بترسم از شکستگی دل چو گل باغ — ور نه هزار کاسه کنم اختیار رنگ
از بسکه چشم مهر نماندست در چمن — در خون گل کجاست درین روزگار رنگ
در گلشنی که غنچه لعلش فکند شور — بر روی گل شکست ازین خارخار رنگ
باغ و بهار عمر نباشد بیک قرار — هرگز ندید کس بچمن پایدار رنگ
دامن کشان ز تربت من سرسری مرو — دارد ز خاک کشته نازت غبار رنگ

برگشت ز هجر اوست مرا خون دل بچشم — گل گل شکفت بر تن اشکبار رنگ

ز رنگ نور روی من شد زمین حنای — بدشت ریخته ام از برهنه پایی رنگ
چگونه بر رخ نند خودم نباشد ناز — شرر ز خاره طلب یارست که بهای رنگ
و بید بصاف دلان آب و تاب خوشی — بچهره آینه دارد ز رنج نوای رنگ
گلیکه که دو چشم ز گریه بود سفید — سیاه داشت بعارض شب جدای رنگ
بسی ز الفت بیگانگان خجل گشتم — نموده است بمن طرفه آشنایی رنگ
جدا به نرگس کسی احتیاج کس نبرد — مدام میکند از کاسه گدایی رنگ

ز فیض عشق چو مس یافت قلب ما رنگ
نشست هر که بمعشوقه طلای رنگ

ز ماه چهره محبت نموده است سفید
چه از طپانچه برخ سرخ مینمای رنگ

درین حدیقه منه بر بهار دل برگست
که هست بر رخ هر گل ز بیوفائی رنگ

دارم برنگ غنچه دلی در کنار تنگ
بر قامتم برید قبا نو بهار تنگ

سر از کدام رخنه بدر آوریم ما
چون سوزن است روزن نیلی حصار تنگ

میدان نمانده است گشاد و باز نیم
بر ما شده است وسعت این روزگار تنگ

ما را هنوز حکم طپیدن نداده اند
داریم جا بحلقه گیسوی یار تنگ

جوییم کجا فراغ که ابنای روزگار
دارند دل چو سنگ و نظر چون شرار تنگ

بر وعده تو چشم کنم تا کجا سفید
گردیده است حوصله انتظار تنگ

برگشت قرارگاه جهان پایدار نیست
این خانه را مساز بخود زینهار تنگ

تا زدم مثال نکن بر فوق نام و ننگ
من چو مجنون نمیشمارم افسر و اورنگ

خواب شیرین کی برد در بیستون فرهاد را
گر نه فریاد بردارد ز دل آهنگ سنگ

صاحب بخت بد از چرخ سیه بختی بیشتر
هر کجا باشد رسد آنجا بپای لنگ سنگ

آتش از همجنس در همجنس روشن میشود
گر زنی برهم کند ضرر از سنگ سنگ

غافل از پرواز نازک سخت گیرد بر سخن
افکند آبله بروی مانی وار زنگ سنگ

نسبت لبهای او با لعل کردن ابلهیست
کی تواند دم زدن با همجواب و رنگ سنگ

گرم بازاری جنون را میشود از کودکان
همچو دل دیوانه در آغوش گیرد تنگ سنگ

گشت سنگ نوبهار امانع پیغام صلح
با من دیوانه افکنده است طرح جنگ سنگ

لب لعلش مسیحا لیک از آزار من غافل
چه بی پروا طبیبی از دل بیمار من غافل

یقین دارد که در بتخانه خواهم سود پیشانی
برهمن نیست از تابیدن زنار من غافل

نباید واقعی تدبیر چون فصل بهار آید
جنون نبود ز فکر جامه و دستار من غافل

بچین زلف مشکین تو روزی شانه خواهد خورد
مباش ای بیوفا از سینه افکار من غافل

سرشکم پاک کن با آستین بربند زخم دل
بمانی تا کجا از دیده خونبار من غافل

چو نی تا با تو کشم همنفس در بند فریادم
مروای لب شکر از نالهای زار من غافل

هنوزم اول عشق است اندر بیرم نمیبازی
تو یکدم تا نه لب از مآل کار من غافل

جیحون رود از چشم تر و خون رود از دل
چون لاله کجا داغ تو بیرون رود از دل

ان را که گزند افعی زلف تو [illegible]
زهرش نتوانند که با فسون رود از دل

جان داده‌ام آسان نبود از غم [illegible]
مشکل که خیال لب میگون رود از دل

لیلی نزند گر بطلبکاری او گام
ارزد که درین بادیه مجنون رود از دل

بیمار غم عشق تو شد آنکه محال است
رنجش بدوای فلاطون رود از دل

تا حشر اگر شویش از دیده پر آب
کی نقش ستمکاری گردون رود از دل

بیرنگ فکند هر که سر رشته کار بقسمت دل
اندیشه و فکر کم و افزون رود از

در گیرد آتش از دم گرمم چراغ گل
هرگز بداغ من نرسد رنگ داغ گل

عمریست نیست هیچ خبر از دل خودم
دیوانه رفته است کجا در سراغ گل

از رنگ و از بوی خود چمن دارد انفعال — تا بوی تو برساند صبا در دماغ گل

مینای غنچه بر سر شاخی شکست مست — بلبل که خورد باده سحر از ایاغ گل

در باغ شرط باده فراموش بسته ام — با هم شکسته ام من و بلبل چناغ گل

رنگ بهار گریه سرکت ببین که شد
هر تخته تخته دامن او باغ باغ گل

کی ز گلچین فراغ دارد گل — به همین خار داغ دارد گل

میگذارد بهر سری پای — در بهاران دماغ دارد گل

در تلاش نوای چمن بسرا — بر کف خود چراغ دارد گل

تا کند مست عندلیبان را — باده در ایاغ دارد گل

برکف از رنگ و بوی امروز
خاطر باغ باغ دارد گل

چون بلبلم کجاست تمنای باغ و گل — یکسان بچشم سوختگان است داغ و گل

جز گرد باد کس بطوافم نمیرسد — بر تربتم نهد مجنون چراغ و گل

١٢٦

غزل

ساقی بیار باده و مطرب بخوان غزل
گریان سحاب آمد و خندان ایاغ و گل

در تنگنای دهر ندیدیم غنچه وار
رنگ نشاط بر رخ و حسن فراغ و گل

برکت کسیم شکر بهاران که یافتیم
صحن چمن وسیع و شکفته دماغ و گل

بروز حشر نبود دست باد دامن گل
که خون بلبل شوریده شد بگردن گل

کدام حسن گلوسوز منفعل ازو است
بباغ نور نداد از چراغ روشن گل

دران چمن که کند خون لعل رنگینش
نهان شوند درختان همه بخرمن گل

شکفتگی ز چمن نیست طبع رنگین را
ز اختلاط بهار است داغ بر تن گل

عبیر گرد رهت کرد تنگ جا بکهسار
غبار ریز نهفت شد بباغ رهزن گل

چراغ داغ دل ما خموش تا نشود
برد نشاند نسیم بهار روغن گل

بمن مباحثه را ای نسیم کمتر کن
دلم شکفته نمیگردد از شکفتن گل

برکت برای سیر چمن آمدم عبث
خبر نبود مرا از شتاب رفتن گل

کشید مرغ گلستان فغان ز بریدن گل	بخون نشست چمن از رقیبا دریدن گل
بدل خلیدن خار جفایش آمد یاد	پرید رنگ ز روی من از دمیدن گل
شهید دست حنا بسته تو گردیده است	بخاک تربت خونین نه بی سبب طپیدن گل
برنگ و بوی تو کی رنگ و بوی او برسد	رقیب یار غلط بود سر کشیدن گل
شکفته بر تن من تا ز جنون داغ داغ	بهار تر و خوشی داد از رسیدن گل
جهان ز گریه من لاله زار گردیده است	نماند دست کسی را هوای چیدن گل

دلم ز سیر چمن بشکفد چنان که رسد
بهست در سر من بوی خوش ز شمیدن گل

حسن شوخ تو چنان کرد فضا تنگ بگل	که نماند از عرق خجلت گل رنگ بگل
همنشین تو اگر غیر شود زیبا نیست	صحبت خار و خس باغ بود ننگ بگل
من دیوانه ز داغی ز بهاران دارم	گر درآیم بچمن بی تو زنم سنگ بگل
پنجه نازکت از خار مبادا رنجد	زخم بر خود کن و گستاخ مزن چنگ بگل
زلف پیچان شود تا غیرت آرایش حسن	تاب افزود کند سنبل شب رنگ بگل

عندلیب اینقدر آمادهٔ فریاد نیست | میشود موجب آزردگی آهنگ گل

با بهاران نکند صلح مزاج رشکت
در چمن بلبل دیوانه کند جنگ بگل

شود اگر بگلستان دوچار آینه گل | ز بس بروی تو گردد غبار آینه گل
هزار طوطی و بلبل بگفتگو آرد | کند ز حسن تو صبح بهار آینه گل
چکد ز مهر جمالش چو شبنمی عرقی | شود پدید ز جیب و کنار آینه گل
نمی فتاد اگر عکس عارض و لب او | نمی شکفت گهی در دیار آینه گل
چو بر عذار تو کردم نگاه دانستم | که آب میخورد از جویبار آینه گل
اگر بهشت بهار رخ تو دریابد | شکسته رنگ رود شرمسار آینه گل

بوصف روی تو گویند اگر سخن
کنند طوطی و بلبل نثار آینه گل

پیداست حال سوخته جانی ز دود دل | در چشم ماست تیره جهانی ز دود دل
خاموش با وجود زبانیم همچو شمع | بر سر همه گروه ایم دهانی ز دود دل

آتش فکند به پرده گوشش ملالکان — امشب اگر نسیم بیانی ز دود دل

چون خامه عالم از سخن من معطر است — دارم زبان مشک فشانی ز دود دل

سنبل اگر ز جیب و کنارم دمد بجاست — در جان شکسته ام چه سنانی ز دود دل

گرمی مجو بمحفل افسرده خاطران — اینجا کسی نیافت نشانی ز دود دل

مردم کنند از سخن گرم من حذر — دارم بسینه چو خامه زبانی ز دود دل

برکت

کتاب آتش جولان گشته ام — دادم بدست شعله عنانی ز دود دل

چون لاله رو نشستم بود از داغ داغ دل — عاشق از آن نسیم نگردد چراغ دل

مست از می محبت او تا قیامتم — این باده ریختند مرا در ایاغ دل

گلپوش شد ز خون جگر شاخ هر نفس — امسال این شکوفه برآورد باغ دل

شد موسم بهار و همان شور شتم بجاست — بوی گلی نرفت هنوز از دماغ دل

با چون تو سست عهد نبندد کسی چه شرط — کردم غلط که با تو شکستم ضیاع دل

وز تنگنای دهر نبردیم مقام عیش — اینجا مجوی خاطر شاد و فراغ دل

ای چشم اشکبار ز خوناب روغنی | محتاج روغنی است بمحفل چراغ دل

برکت نشان که یافت ز گلگشته کان عشق
عنقا نفس که باخته شد در سراغ دل

ظالم کجا به پیش که گویم جفای دل | در سینه سنگ کاشکی بودی بجای دل
هر جا شهید لخت جگر جلوه میکند | کوی تو گشته است مگر کربلای دل
در موسم بهار که از گل چمن پر است | خاری بناخنی نکشیدم ز پای دل
هر کس بود بمهر گرفتار حال خویش | از من کسی نمیشنود ماجرای دل
روزی که حسن و عشق شد از غیب جلوه گر | دل مبتلای من شد و من مبتلای دل
آید دلش چگونه بر احوال من بدرد | گر گوش آسمان شنود از هایهای دل
وقتی که کارخانه ارض و سما نبود | صد مرتبه بگوش من آمد صدای دل

برکت از آن لب آمده از آرزو شفا
دیدم نوشته لعل تو قانون دوای دل

آرام نداری ز طپیدن بدر ای دل | ای کاش تو از سینه بیفتی بدر ای دل

اکنون اگر از درد نگریم چه کنیم من / آه تو برآمد چه قدر بی اثر ای دل

تنهایی تو پیش کسی قدر ندارد / چون اشک بیفتادی از نظر ای دل

بر دوستی تو غلطم بود گمانی / آخر شدی دشمن جان اینقدر ای دل

صد مرتبه گفتم که ره عشق مزن گام / این شیوه که داری تو از و در گذر ای دل

اکنون که پشیمان شدنت سود نبخشد / در گوش نشنیدم نکشیدی گهر ای دل

بسیار دراز است شب زلف بتان / افسانه خود را نکنی مختصر ای دل

حاشا که نیابی فلک از لرزش بی درد / من میکنم از ناله تو الحذر ای دل

کن توشه خود از عمل نیک مهیا / زین کهنه رباط است مسلم سفر ای دل

تا چند بعیب دگران چشم گشایی / گاهی بهنر مندی خود هم نگر ای دل

چون لاله بجز خوردن خون هیچ ندیدم / با داغ تو یک عمر نمودم بسر ای دل

شاید که ز چند قفس تنگ بر آیی / تا هست نفس تند بزن بال و پر ای دل

امشب که چنین ریخته طرح طپیدن / در سعار نبود درستیم تا سحر ای دل

با نرگس مست که فتادست ترا کار / گردون از خوف چنین بیخبر ای دل

سپند سینه بر کف ز طفلیهای تو هر جا

با او نکنی کاوش از من بیشتر ای دل

سپند یار مستان [illegible] یار دل — از رنج دل ملول دل او داغدار دل

دارد سپند و ار چه آتش زیربا — بیتاب داغ خراب دل و بیقرار دل

ابرو کمان ز تیر نگاه تو کشته است سکانی — مجروح دل بخاک طپان دل فگار دل

از روی صاف و حسن و زلف تو دارد سپند — محروم دل اسیر دل امیدوار دل

مانند نی ز دست تو ای لب شکر — نالان دل ضعیف دل و سوگوار دل

تا دید نوبهار خط سبز تو شده نیست — شوریده دل اسیر آیینه دیوانه وار دل

بر کف رنگ شمع بر شب با سحر بسوخت

تفتیده دل برآید دل اشکبار دل

اینقدر هم زن مسیاد دل ناداان منزل رو بقفا — جان مسافر بود و کوچه جانان منزل

چون نگاه هست درین پرده ام — چشم ساخته در چشم غزالان منزل

همنفس تا که معشوق شکر لب نشانم — کرد چون نی بدلم ناله و افغان منزل

دل نشد بجهان هر که بسبل روح بود | نکهت گل نکند کهه بگلستان منزل

هیچکس کنج معمور آفاق نیافت | که کند جز غم تو در دل ویران منزل

گرد از صحن بناگوش تو بدرود وطن | خوار دارد لب زلف به شام غریبان منزل

دل چون سپندم غمی از سوختگی نیست | تا دلم ساخت در آتش سوزان منزل

زین علی بی رخ جانان بجهان شد مشکل | دل طپید و بمن آسایش جان شد مشکل

حسن بکرم تو نکه سوخت بخشم مردم | تاب نظاره بنظاره نظران شد مشکل

دل بر از شکوه و چون غنچه زبان بی تمکین | پیش آن تنگدهان عرض بیان شد مشکل

لخت دل بر سر هر گام فشاندم ز ترحم | رفتنم از سر کوی تو چنان شد مشکل

آتش عشق بر آورد ز دل دود و خبر | آنچه آسان بنظر بود همان شد مشکل

نشانه مانند گرفتار به کمند مو گشته | رستن از سلسله مشک فشان شد مشکل

داغ چون شمع ز غمهاز دلم شد | بمن سوخته تحریک زبان شد مشکل

ای چشم تو پیمانه صهبای تغافل
سرشار ز دور تو تماشای تغافل

بی زخمی تیغم ز من از دشنه ملالم
باشد که مرا الفت ستمهای تغافل

چون آینه‌ام قابل نظاره مردم
از بسکه شدم محو سراپای تغافل

بر ناله مرغان گلستان ننهد گوش
آن گل که شد اینجا چمن آرای تغافل

از چین جبین توجه طوفان که ندیدیم
فریاد از این موجه دریای تغافل

عالم نشنیدی و ندیدی و کند شیبی
ای خود آرای وای وای تغافل

حز دیدن نظر یار گذشت از سر کت
بینائی او بین و تماشائی تغافل

سر بر کشیده است که از سما هلال
کی میرسد بابروی آن دلستان هلال

از بیم تیغ ابروی تو رنج میکشد
هر ماه می براید از آن ناتوان هلال

تا بر رخت نظر نکند دیو سیرتی
تیر شهاب کرد رها از کمان هلال

میخانه سپهر شد از سیب خراب
یک ساغر شکسته نماید در آن هلال

کردم جهان تصور ابروی تو که شد
از کثرت خیال زمین و زمان هلال

هلال

بالای بام گر تو روی بهر دیدنش | در دیده‌ها چو گاه عیان شود و گه نهان

برکت بفکر ابروی تو [illegible] کلاه کاسیم
از لاغری شدیم بهر آستان هلال

کردم بدین کمر کشش بهر قدر خیال | لیکن کهی نیامدش در وهم و در خیال

سودا بحصه سید مرا در تصورش | دیگر نکند حکار از بن ستیز خیال

منته شوق روی توام کر لند تحات | در دل نهان خیال تو در چشم تر خیال

اکنون که مشت خاک مرا داد بباد | وگر چه داری ای بت سر داد کر خیال

کر دا کر زبانه زیوسف و نعمان فروغ | کس را نیاورم بغیر از تو در خیال

چون نیست نه از کشاکش او جمع میت دل | ز دارم از ان دو زلف پریشان بسر خیال

کیت لب شب جمال ان مه گذشته بود
گردیده سینه پرورک دل نشیمن خیال

هیچ برد ای ز من جانان ندارد چون کنیم | ای درد عاشقی درمان ندارد چون کنیم

آسمان را بر در دیدم اب گردم بوده | در تو تا تیری دل نالان مدارد چون کنیم

چون کنم

لیکم افسانه اننه رد یا گرچه گوش — جواب سلسب دین حیران ندارد چون کنم

شانه کردیدم پریشانی کشیدم ما لها — جمع خاطر کاکل پیچان ندارد چون کنم

میکند پیوسته دل در دو پیچ پر خون شنا — مخلصی از بحر بی پایان ندارد چون کنم

سنگ را بر سر زلیخا میزد و ملفقیت نبار — میل من یوسف که در زندان ندارد چون کنم

مدتی بنهفتم اکنون از نهفتن عاجزم — عشق هرگز راز من پنهان ندارد چون کنم

مفلسی برکت خجل میدارد از روی جنون — رخت عریانی در بر گردان ندارد چون کنم

بدوستی داشتم از خرقه بار بخشیدم — که جیب با گل و دامن بخار بخشیدم

جنون برهنه بدر بوش لباس آمد — قبای خوب تمام بهار بخشیدم

زمسکی نکنم جمع همچو قارون زر — من آنچه یافتم از روزگار بخشیدم

علو همت من بین که در کنار سحاب — [illegible] ترجیه دری آبدار بخشیدم

مشو که گشتن من خوش اگر زرنگ بساز — که خون خویش به تیغ تو یار بخشیدم

هر آنکه بر کف خود بود نقد جان موجود — شتنیم نام تو بی اختیار بخشیدم

زهی نصیب تو برکت اگر بگوید یار
که من گناه توای زشت کار بخشیدم

تا ز روی و موی بحیرت گره افتادم
اندر اندیشه ز هر جا به مبارک بادم

که به مرا سرمه ارباب نظر تحت نکرد
اشک کردیدم و در گوشه چشم افتادم

کارم افتاد بکلدام عجب صیادی
آنکه هر لحظه فراموش کند از یادم

چه دگر باز برین هستی موهوم کنم
چون حباب است برین آب و هوا بنیادم

از صریر قلمم اهل سخن آگاهند
که درین نظم بسی داد معانی دادم

گاه پروانه گهی شمع گهی بلبل و گل
گاه قمری و گهی سرو و گهی شمشادم

گاه مجنون گهی لیلی گهی خسرو گشتم
گاه شیرین و گهی تیشه گهی فرهادم

گاه مهتاب شدم گاه کتان گردیدم
گاه خورشید و گهی ذره بی بنیادم

برکت یمن آن غزل حافظ شیرین سخن
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

گشته صد انتظارم بقرار کیستم
ناامید از جان شدم امیدوار کیستم

سوی در می‌بینم و سر را به بالین می‌برم
گوش بر آواز پا در انتظار گریستم

چشم قربانی به حیرت باز می‌دارم هنوز
واله روی کسیم آیینه‌دار گریستم

دور دور از مشهدم بسیار می‌گردد نسیم
بر نمی‌خیزم ز جانت غبار گریستم

می‌زنم در چشمهٔ خضر آتش حسرت هنوز
تشنه‌کام خنجر زهرآب‌دار گریستم

همچو طاووس است آرایش من گلدار را
رونق باغ و بهارم داغدار گریستم

در زلف نگار تار و مارم کرده است
هیچ می‌دانی پریشان روزگار گریستم

خاطر بیگانه و اغیار شد از دور عزیز
با که گشتم آشنا ای وای یار گریستم

هر سر مو بر تنم زخمی به خون آلوده است
کار با مرهم ندارم من فگار گریستم

می‌کشم خمیان ز خمیان در گلشن چو تاک
در تلاش می ز چشم پرخمار گریستم

قطره اشکم ز چشم تر به خاک افتاده‌ام
اینقدر حسرت‌کش جیب و کنار گریستم

نیست معلوم از کجا این ماتمم در دل آمد
می‌طپم در خاک و خون برگ شکار گریستم

قسم و حسرت چه دارد تو در دل برد
غم هجران تو با خویشتن به منزل بردم

ابیات

نفع و نقصان همه‌ای برق ز معلوم است
گر من از خرمن لیلی حبه حاصل بردم

همچو مجنون نشدم ناقه کش لیلی حیف
آرزو در دل خون گشته ز محمل بردم

عشق دریای محیطیست که پایانش نیست
جان سلامت کی ازین ورطه بساحل بردم

تا توانی نرساند بقربان گاهم
خجلی طرفه من از تشنهٔ قاتل بردم

روشنی داد بخت ز من شمع سخن پردازی
من چو رفتم ز جهان گرمی محفل بردم

سبک از کوی تو رفتن بکسی آسان نیست
بار غم بردم و بسیار بمشکل بردم

سخن خوش نشنیدم ز کسی در عالم
هر طرف راندنه باطل بردم

اشرفا موجب ما طرز معانی گیست
فیض از شاه کی مرشد کامل بردم

ما گشته روی صفا تو حیرت فزای چشم
زآینه هاست خوش بخلوت سرای چشم

آینه سان ندید رخ یار دیده کیست
بر عکس شد شکوفه ریحان برای چشم

جز ذکر یار نیست دگر مقصد زبان
نبود سوای دیدن او مدعای چشم

در هم زدن نگشت که تا شد سوای دل
خانه خراب دل نبود کس سوای چشم

دوشینه تیر غمزه که سر دادی از کمان
جان شد فدای ابرو و دل شد فدای چشم

نرگس امشب از بر ماهیست سرخ‌تر
بنگر بجز گریه چو من آشنای چشم

نظارهٔ تو موجب آشوب مردم است
ای فتنهٔ زمانه تو هستی بلای چشم

خوناب درد عشق تو می‌آورد بجوش
افتاده‌ام عجب به تلاش دوای چشم

هر کس کدام جا که ز دست تو شد بلند
واوای وای دل و وایهای چشم

من آن نیم که ز تیغ شر یار جان درزدم
سری بجیب خود از تیر آن کمان درزدم

نگاه‌ها برخ او بست از دو جانب زلف
متاع بوسه چنان من از آن دهان درزدم

درین چمن منم آن آتشین نوا بلبل
که برق را بخس و خار آشیان درزدم

نظر بمن فکند هر که مرده میدارد
نفس بیاد تو در سینه آنچنان درزدم

بسی شب روی از دود آه شنیدم
که ما ترا ز نظرهای پاسبان درزدم

چو نیم شب بنمایم بکمین عیاری
نهفته از تن همه جامه کتان درزدم

نسیم وار چنان سیب در چاه لاله گم
که خورده زر گل از پیش باغبان درزدم

روم بچرخ برو در کمند ناله خویش
تمام درج کواکب بر آسمان فردم

بهیچ حیله رهم نیست سوی او ورنه
ولی که بر در من دل آستان جای زدم

ما کار خود بمحنت دیرین گذاشتیم
ورزیده ایم مهر بدل کین گذاشتیم

کردیم تا نه در می رنگین سفال خود
با آفتاب ساغر زرین گذاشتیم

تا یاد او زنند زبا بلبلان باغ
چون گل هزار معنی رنگین گذاشتیم

رفتیم تلخکام چو فرهاد از جهان
با بیستون و صحبت شیرین گذاشتیم

جان در قمارخانه عشق تو باختیم
دنیا و دین بداو نخستین گذاشتیم

کو شهسوار تا که عنان گیر ما شود
اکنون که بر سر توسن خود زین گذاشتیم

بر خاک سگ آستانه ایم
خشت خم شراب ببالین گذاشتیم

در مقامی که ترا عشوه و ناز آموزم
بدل مضطرب خویش نیاز آموزم

درس صبر و خرد و دانش و دین را نا
انقدر هو صبا نیست که باز آموزم

منکه در عشق تو مصروف جوانی کردم / چه دگر شغل درین عمر دراز آموزم

در چمن از گل رخسار تو خوانم سطری / بلبلان را غزل شوق طراز آموزم

فاش شد سر از کم ظرفی دل اسکندر / به تنک حوصله چون نکته راز آموزم

هست معلوم ترا قاعده دشمن و دوست / چه سبق من بتو ای غنچه نواز آموزم

از روشنی طبع بخفاش غبی / شمع سان تا بکجا سوز و گداز آموزم

تا کجا بیتو بپایان دهم گریان غلطم / بر چنین بستر الماس بحرمان غلطم

بکوی دردم که بچوگان الم افتادم / تا قیامت همچنین بسعت میدان غلطم

جنتی نیست زکوی تو چو نقش قدمم / بچه تقریب باین خاک بیجان غلطم

لذت زخم تو آن نیست که از یاد رود / هر زمان در هوس خنجر مژگان غلطم

حسل آن شکم که زآغوش دل افتم در خاک / گاه در جیب من و گاه بدامان غلطم

خواری عمر ابد باد بخضر ارزانی / آبروی نیست که در چشمه حیوان غلطم

ناقه را پای بخونابه اشکم لغزد / شبکی بربانگ درای آتش بیابان غلطم

تیر باران من از آن ابر کمانم چو | تا بکی تشنه لب قطره پیکان غلطم
وضع دیوانگی اسبال زنگ دگر است | گاه بر گل گهی بر خار مغیلان غلطم
هستم از کوتهی بخت بمحمل نرسید | بر سر راهی جرس با دل نالان غلطم
منم آن بلبل خونین جگر بی پر و بال | که بهر سایه نخلی بگلستان غلطم

شور ... بر بحر غزل دیگر گفت
تا بر آنم بگلستان و فراوان غلطم

آورم یاد از آن خنده پنهان غلطم | سینه ریش کنم بر نمکدان غلطم
زلف بیجان خط سبز تو می آید یاد | مصلحت نیست که بر سنبل و ریحان غلطم
شهرستان دل سودا زده را در کار است | اشک خونین شوم و بر صف مژگان غلطم
زعفران بستر و بالین ز شکست رنگ است | بر رخ زرد کنم گریه و خندان غلطم
آخر ای ابر کرم رشحه لطف تو کجاست | حیف باشد که باین ورطه عصیان غلطم
همت ای اهل خرابات که وقت مدد است | بر در صومعه تا چند پریشان غلطم
امروز هوای تو بسکن می آید | تا که در پای خم باده چو مستان غلطم

روز و شب بستر از درد فرقت دونان | دل بر تو منعقد از جوشش درون مغلطم

عشق زد بر جگرم دشنه که ار دو کاری | نیم بسمل شده در ورطه خون مغلطم

مرا صبر نه قید است و نه در آزادی | هست تا در سر من شور جنون مغلطم

جعد مشکین کسی کرد پریشان خاطر | بهر آن سلسله غالیه گون مغلطم

چه لب بسی سحر بمن کرد و چه افسونی خواند | که ز تاثیر همان سحر و فسون مغلطم

گوی چوگان جدای شدم از خوبی بخت | که درین بادیه با حال زبون مغلطم

نیست بر بستر و بالش نفسی آرامم
بر گلست از درد دل ریش کنون غلطم

سر تا بپای شعله نما گشت پیکرم | چون شمع صرف داغ وفا گشت پیکرم

من بودم آنکه پنجه بر افلاک میزدم | اکنون ز بار عشق دوتا گشت پیکرم

ای آب چون حباب بسری تا گشته ام | تا غرق محیط فنا گشت پیکرم

فارغ شدم من از طلسم وجود و عدم | صد شکر زین دو دام رها گشت پیکرم

شرمی نیامدست ترا ای بت سیم تنم | در عهد تو که رهن دوا گشت پیکرم

کردم بهجر گریه تشنا تا که همچو شمع
بیش از طعمه نهنگ بلا گشت پیکرم

یا همچون کهن کتاب که شیرازه بگسلد
بس منتشر ز باد صبا گشت پیکرم

عمر است بر تفکر میان تو گشته است
باریک تر ز موی بجا گشت پیکرم

برکت کجاست کاب امل که نکرد
غربال از خدنگ جفا گشت پیکرم

شب در خیال سر مژگان تو خوردم
خونی که مرا در رگ دل بود فسردم

هر بوعده وصل تو زدم تا دم صبح
از قطره مرا اشک کواکب بشمردم

جان سختی من باعث سودای من است
تا حال ز هجران تو ام زنده نمردم

زگریه من لاله ستان دامن صحراست
هر جا که گذشتم بجگر داغ تو بردم

گرمی سر مو در نفس سرد نمانده ست
دیدم ز تو بی مهری بسیار و فسردم

برکت همه صاف از ندهد ساقی دوران
از شیشه و پیمانه رضامند بدردم

هر گاه بی وفای او یاد میکنم
بی وقت بیار زناله و فریاد میکنم

در دل هزار مردم شهرست و خسته‌ام / ویرانه بطور خود آباد میکنم
شیرین کجا و تیشه کجا بیستون کجا / افغان تلخ کامی فرهاد میکنم
ای عندلیب نالهٔ خونین دلان شنو / طرز دگر ز زمزمه ایجاد میکنم
صورت نگار چین صنمخانهٔ دلم / موی برون ز خامهٔ بهزاد میکنم
فی سیم جان خود نه غم ناتوانی است / من گریه با بخت صیاد میکنم

بر وعدهٔ دروغ جفاپیشگان هنوز
برکت همیشه خاطر خود شاد میکنم

گر رانیم ز در بجفائی نمیروم / تا رنجه‌ام ز کوی وفائی نمیروم
چون کشتی شکسته بآب اوفتاده‌ام / بیرون ز بحر من بشنائی نمیروم
از غیرت تو گر ز بسم برکمان مشو / از بس شدم ضعیف بجائی نمیروم
با همرهان براه قدم پیش میزنم / بیرون کرد کاروان ز قفائی نمیروم
وقتم بیک طپیدن دل طی کند جهان / در بادیه به بانگ درائی نمیروم
دارد سرم بسایهٔ بیدی مفاخرت / در آرزوی بال همائی نمیروم

باشد خراب خانه بدمستی که من / بشکن ز انفعال خطای سبوم

برکنت مرا این دل دیوانه کار نیست
براختلاط بی سر و پای نمیروم

قلب فسرده را به یک تاب سینه ایم / این مرده را بهین یخین آب شسته ایم

آن شبنمیم ما که به یک دیدن آفتاب / رخسار آفتاب جهانتاب شسته ایم

در لجه توکل او تا شدیم غرق / از رخ غبار کلفت اسباب شسته ایم

داریم جا به بزم تو چون آینه که ما / روی نگه به چشمه سیماب شسته ایم

زآتشی که خورده بود دل او چشمه سار برق / ما زنگ بیقراری سیماب شسته ایم

جدا اگر نشسته‌ایم شبهای هجر او / داغ کلف ز عارض مهتاب شسته ایم

ما خفته ایم از تو جدا در خیال تو / با خون دیده بستر سنجاب شسته ایم

برگ حریر شده‌ایم زان به نظری که ما
امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم

بر طاق دو ابرو دل مهتاب شکستیم / تا شیشه بر بادهٔ محراب شکستیم

از ذره مهر تو ضیا شبنم ما یافت — با رونق خورشید جهانتاب شکستیم

تا دامن او شد بغنودن زلف ما — از هر تن نشتر برگ خواب شکستیم

نم یافت چو از گریه ما اطلس افلاک — زنگی رخ ابر از این آب شکستیم

بی روی تو هر دم ز دل مضطرب خونش — آئینه متانی سیماب شکستیم

موج شکن زلف تو در دریای بلا تو — کشتی که درین حلقه گرداب شکستیم

[illegible] می ناب چو با توبه نمودیم — بسیار دل و خاطر احباب شکستیم

شب که در محفل نهان با او ایاغی می‌زنم — آستین مانند دزدی بر چراغی می‌زنم

لاله‌سان در نوبهار افسرده خاطر نیستم — مرهم الماس بیکرم بر داغی می‌زنم

بر سر من غم دیگر ز دست روزگار — گر دهی را سو دلی نقش فراغی می‌زنم

بوی گل بر خاطرم بسیار می‌آید گران — در چمن هر گه نسیمی بر دماغی می‌زنم

عندلیب شعله‌آهنگم که در شوق گلی — از نوای گرم خود آتش بباغی می‌زنم

شام غم از گریه جلوه طاووس دست — نقش رنگین بر پر و بال کلاغی می‌زنم

میکشم پیدا از آن ناوک گذشته یار خود نشان
منکه برگ چند روزی در سراغی میزنم

مکانی از غم او در دل حزین دارم
همین بدیده بدخشان در آستین دارم

همیشه خاطر خود میکند زخمی شاد
چه نازها بدل درد آفرین دارم

از آن زمان که بچشم تو گشته ام مایل
هزار فتنه و آشوب در کمین دارم

زناله که در پیوست جوشش افلاک
همیشه زلزله تا بر زمین دارم

بوصف زلف تو بیچون شعر میگویم
از آن بطره معنی همیشه چین دارم

همای گلشن عشقم که استخوان قانع
مگس نیم که تمنای انگبین دارم

ز آه گرم بهر خرمنی که برق زدم
چو ابر گریه بر امید خوشه چینی دارم

چراغ طالبی از آن برفروختم
فتیله کلف از برگ یاسمین دارم

بگو گریه که حسرت طوفان آورم
هر قطره فشارم و عمان برآورم

داغ وفا کجاست که آتش زنم بر آن
چون شمع شعله ها ز گریبان برآورم

۱۸۹

من آن سفال تشنه و ناکامم که همچو جام ... غسلی به لجه می ریحان برآورم

هر دم ز از کمان تو خوردم خدنگها ... هر قطره خون فشارم و پیکان برآورم

باشم به تنگنای چمن غنچه تا بکی ... هان ای جنون که پای ز دامان برآورم

گلگونه ز خون جگر کرده ام درست ... تا رنگ تازه ز رخ جان برآورم

گر چون شرر ز سنگ شوم ذره ذره جمع ... من سر همان بحال پریشان برآورم

برکت بوصل گریه یاد چنان کنم
کز دل غبار کلفت هجران برآورم

ترا در خود نمایی میشناسم ... بهر رنگی که آیی میشناسم

نه حوری نی پری نی ملک نی آدمی زاد ... ازین عالم جدایی میشناسم

باین عشوه باین غمزه باین ناز ... دل از کف میربایی میشناسم

مرا کی پنجه گل میفریبد ... من آن دست حنایی میشناسم

تو با این نشتر مژگان خونریز ... رگ جان میگشایی میشناسم

ز گل در جان بلبل سوز عشقی است ... من این آتش نوایی میشناسم

اگر جان گویمت بیگانه وار آی ‌‌ نا آشنایی میشناسم

ستمکاری دل آزاری جفا جو ‌‌ نهایت بیوفایی میشناسم

نداری با مسلمانی سروکار ‌‌ چه کافر ماجرایی میشناسم

رخ زرد تو برکت بی سبب نیست ‌‌ بجای مبتلایی میشناسم

هر سحر کو بی تو رنگ اشک و آهی ریختیم ‌‌ همچو گوهر آبرو بر خاک راهی ریختیم

جامهٔ عصیان خود را شستشویی میدهیم ‌‌ زان عرق کامشب ز سیمای گناهی ریختیم

از کتان آن رخت نازکتر که بر تن دوختیم ‌‌ یار چو باران کرده شب بر پای ماهی ریختیم

شادمانی در دل من نیست گنجایش مگر ‌‌ بر سر غم خاک از بخت سیاهی ریختیم

از فن چشمش صف آرای برای ستیز ‌‌ مضطرب کردیم بر قلب سپاهی ریختیم

در حریر پرده چشم ترم رنگی که بود ‌‌ زان گل و نسرین بجیب صبحگاهی ریختیم

دادخواهان من رسید از دستم گر آمدم ‌‌ محضری دعوای برپای گواهی ریختیم

خاطر من آنقدر ز تاب جگرکاوی نداشت ‌‌ چشمه چشمه خون دل از یک نگاهی ریختیم

این جواب آن غزل است که طالب گفته است

خویشتن را بر جبین برطرف کلاهی ریختیم

جان برار داغی ز چشمی پر ز خون آورده ام — نوبر سودا بار باب جنون آورده ام

دل که فی آرامی در تنگنای سینه است — آب کردم از رخ چشمش برون آورده ام

سیکنم دریا د شیرین تلخ کام زندگی — ارمغان تیشه بهر بیستون آورده ام

حمله تن زخمی و هر زخمش نمک پرورد درد — حال دل از من چه می پرسی که چون آورده ام

از بهار امسال اگر گلشن شگفت خواهم — بهر خود از نغمه بلبل شگون آورده ام

شبی که گرم سخن با تو در شراب شوم — به ماهتاب خورم باده آفتاب شوم

جی نظاره که از پی کجا همی خواست بینم — که همچو آینه سر تا بپای آب شوم

ساز گرم با غبار انقدر صحبت — که در رفته رفته من از رشک او کباب شوم

دلم ز عیش گرفته است آن شراب کجاست — که از کشیدن یک جرعه بی حجاب شوم

اگر ز خاک بالودن کی بر دن آیم — غبار دامن پاکیزه سحاب شوم

خوش آن زمان که در لبهای بوح سرور پیاله — بدعای دل خوش کامیاب شوم

بگشو سری که نمی‌نشیند به اسباب خویش
ور نه خرابه بگو تا کجا خراب شوم

من نیم بسمل از طپش دل فتاده ام — مشتاق تیغ بازی قاتل فتاده ام

بر دل همیشه ناخن الماس میزنم — من در گشاد عقدهٔ مشکل فتاده ام

دست طلب نمیکشم از دامن امید — همچون غبار در پی محمل فتاده ام

روزی رسد که کار بسامان کنم درست — چون کشتی شکسته بساحل فتاده ام

حیرت نموده است مرا روشناس تو — آیینه گشته با تو مقابل فتاده ام

باز اجل گرسنه قفای تذرو جان — وز بار نفس من نه همه غافل فتاده ام

بار دگر کسی نکند صید کشته را — شمشیر بر میار که بسمل فتاده ام

برگشته نماند قدر هنر پیش ناقصان
در فن خود حسود که کامل فتاده ام

یک شب شکفته از باده ایاغی نگرفتم — از سینه می روزن داغی نگرفتم

آرام کهی همچو صبا قسمت من نیست — در سایهٔ گل جای بباغی نگرفتم
فریاد که از دست سر آسیمگی دل — هرگز بجهان کنج فراغی نگرفتم
گشتم همه جا در پی نظارهٔ رویش — از لجهٔ آیینه سراغی نگرفتم
داغ دل من از ازل افروخته تر بود — من بهر خود آتش ز چراغی نگرفتم
بود است ز بس نکهت زلفی بمشام — عطری نشمیدم که دماغی نگرفتم
برکت ز چمن میروم از شومی طالع — من فیض هما از پر زاغی نگرفتم

کردیم پاک دیده و داماں فشرده ایم — وز دامن تر اینهمه طوفان فشرده ایم
چون دست رس بباده وصلش نداشتیم — انگور دهن بساغر هجران فشرده ایم
خاکستر دلی نکند بند خون او — این غاشیتر که ما برگ جان فشرده ایم
از دشت آرزو بتو در کام آبله — چندین هزار خار مغیلان فشرده ایم
زان سنبلی که بود نهان شب بجیب ما — خوش عطر صبح از خم مژگان فشرده ایم
در حلقه های محکم فتراک او چو صید — خونابه بر زخم گریبان فشرده ایم

بر کف نهاده‌ایم ز داغ گلگشت انجمن
چون لاله بر جگر همه دوران شکفته‌ایم

کی بود کی که منت صحبت درویش کشم
در شب وصل غم هجر فراموش کنم

از غم سوخته روزی هم برآرم آهی
همچو شب خانه آفاق سیه پوش کنم

از رشک صدف معدن و دریا شودم جیب و کنار
یاد هرگاه که آن عطر بر دوش کنم

داد چون ترک ستمگر ندهد من ز کدام
دعوی ریختن خون سیاووش کنم

گر مرا پند بگویند بترک عشقش
سخن مدعیان کی همه در گوش کنم

این امید از لب جان‌بخش توام نیست که من
نیش بر دل زنم و خون جگر نوش کنم

از شعله مزاجی دل من سوخت چو شمع
داغ دل گیرم و مهر لب خاموش کنم

من دیده را ز حسرت و آرام بسته‌ام
لبهای آرزو ز می و جام بسته‌ام

افتد همای آرزویی تا بدام من
تار نگاه را بدر و بام بسته‌ام

گو زهر چشم گر لب شیرین نهفته
اکنون که دل بتلخی با جام بسته‌ام

...گر دل شکسته مرا در نصیب نیست	چون غنچه من بگلشن ایام بسته‌ام
...در هر شکن نثار کنم نافه ختن	عهدی که با دو زلف سیه فام بسته‌ام
...از تنگی من نبود اضطراب	خود را هنوز در طمع خام بسته‌ام

برکت شکست دین نظاره کنیم
اکنون که راه نامه و پیغام بسته‌ام

...و محرمی که مرهم درمان گشایدم	سیمای داغ سینه سوزان گشایدم
...رب کجاست غمزه که امروز راه خون	از چشم دل بکاوش مژگان گشایدم
...وی گلی چه بند نفس نوبهار کو	تا غنچه و داغ زندان گشایدم
...قفل دهان من نشود با کلید وا	یک جام می بیار که آسان گشایدم
...ل آب دانه ام که بشوق برشتگی	بر تیغ سینه خرم و خندان گشایدم
...آمد بهار غالیه افشان جنون کجاست	تا همچو گل بباغ گریبان گشایدم

برکت کجاست سوزن مژگان انداز
تا بخیه جراحت پنهان گشایدم

کو دلی تا من رها از قید زندانش کنم — بر سرت گردانم و وانگاه قربانش کنم

حسن عالم‌سوز میخواهم که از یک صبحگاه — ذره دردی از رخ خورشید تابانش کنم

خاطر جمعیم امشب بر آشفتگی است — کو پری زان زلف را تا من پریشانش کنم

نور صد خورشید محشر وام از او خواهد گرفت — گر ز روی سینه روشن داغ هجرانش کنم

غنچه خندان نمای لعل آتش‌رنگ کو — تا کباب غیرتش غلطان بر نمکدانش کنم

شکوه هجران کنم آغاز روز وصل یار — آنقدر گریم که گلشن در گریبانش کنم

غنچه افسرده دارم باغ سینه
گل‌فشان برکت نسیمی کو که خندانش کنم

فسرده دلم نافه داغی نگشودم — از نکهت این مشک دماغی نگشودم

دیوار و دری همچو صبا با نسبت — من بی گل رخسار در باغی نگشودم

تا یک دو سه خم در نکشم سرخوش بزم مغ — هرگز گره دل با ایاغی نگشودم

بی شمع رخش داشت ز بس دیده من درد — زان چشم من امشب بچراغی نگشودم

کرم در امید رخسار رهوس نیست — یک دم طرب بال فراغی نگشودم

نارم که کنم طعمه خود از دل عنقا
چنگال به بکاری به زاغی نگشودم

تیری که رسد رنج از او کم شنوم هیچ
بر کشتی دل راه سراغی نگشودم

خوبیش با من مگو من دل نشان را دیده‌ام
مهربانیهای آن نامهربان را دیده‌ام

هر سخنگویی من باشد شکاف دل گواه
همچو خامه جوهر تیغ زبان را دیده‌ام

طبع من از شانه غمی کی پریشان میشود
پیچ و تاب طره عرفان را دیده‌ام

هیچ گل با رنگ و بوی او ندارد نسبتی
من بسی رنگین عذاران جهان را دیده‌ام

همچو سرو آزاده‌ام از انقلاب روزگار
در گلستان هم بهار و هم خزان را دیده‌ام

کس چو من اختر شناسی نیست در روی زمین
سعد و نحس گردش هفت آسمان را دیده‌ام

بال الفت نی درین گلشن بسی دانم که حیف
من نعمت برق و ایم آشیان را دیده‌ام

سینه من همچو سیم کجا از خضاب رنگی
من فطرتهای عمر جاودان را دیده‌ام

از دل من پرس کمتر تیر نازش را نشان
من که زور بازوی آن شیخ کمان را دیده‌ام

زان نمی‌خوانی که من لایق محفل نیستم / صرع از دل فراموشم که در دل نیستم

گرچه ... ام می‌آری فرامش کار من / می‌کنم شکوی که از یاد تو غافل نیستم

آفتابم بر زمین از آسمان افتاده‌ام / لیک با ذرات این عالم مقابل نیستم

مضطربم در خون دل از ذوق صبح استغنای یار / ورنه از تیغ کسی من نیم بسمل نیستم

ناتوانم تحت غبارم بر نخیزم زجا / لایق گرد سر و دامان محمل نیستم

غرق در بحر محبت موج عشقم کرده است / کشتی بشکسته‌ام ممنون ساحل نیستم

خون خود برگشت به دست عشق تیغ او کردم حلال / من بروز حشر دامن گیر قاتل نیستم

چون نهال خشک دست از برگ و بار افشانده‌ام / بی تأمل آستین بر روی کار افشانده‌ام

عندلیب آشیان پرور محنت‌ستونم / خون گل در دامن صبح بهار افشانده‌ام

داغ ناکامی در آتش سوخت سر تا پا مرا / رنگ حسرت بر دل لاله زار افشانده‌ام

شمع آتش بازیم سوز و گداز من مپرس / جای اشک از دیده‌ها شرار افشانده‌ام

آمدی گر بر سر بالین بس گرم حسود / نقد جان بر پای انتظار افشانده‌ام

مرگ خواهش کرده‌ام از بی اعتباریهای دهر / دامن از گرد رهش بی اختیار افشانده‌ام

هیچ لطف زندگی برکت درین عالم نماند
دست اکنون از حیات مستعار افشانده‌ام

گو بهاران حلقه تا بر در گلشن زنم / لاله‌سان بر آتش داغ جگر دامن زنم

پیر کنعان را نشاند گریه تا گردن بخون / صد رهم گر ناله بر بوی پیراهن زنم

تخم اشکی کارم و سر سبز سازم مزرعی / خوشه چون گردد تمام برق در خرمن زنم

وضع یار من گریخت افتاده در بن جان بسخت / میشود پیدا شرر گر سنگ بر آهن زنم

افتد از فریادها یا با من موسی طور / گر باین شورش قدم در وادی ایمن زنم

سوز و ساز من شرارت برنتابد بزم / شمع آوازه از گریبش تو سر کردن زنم

میدهد ترغیب مرغان را صفیرم در نوا / بلبلان آیند گلی در نغمها گر تن زنم

نغمه ابریشم عودم بجان آتش فکند / مطرف آهنگی بآتش شعلها تا روغن زنم

گر دهد فرصت مرا رشک نسیم روزگار
شمع‌سان در انجمن دم با دل روشن زنم

جستم جهان و چون تو نگاری نیافتم — خوشتر ز تو باغ و بهاری نیافتم

دارد هزار دم بگردن صبح و بدوش مهر — چون طرهٔ تو شاه سواری نیافتم

زان رنگ صندلیست نگارا مرا مدام — این درد سر بهیچ خماری نیافتم

شب در محیط گریه ز دستی دو پا زدم — گشتم در آب غرق و کناری نیافتم

کردم بسی وداع اگر طی هزار باغ — افسوس ازین که لاله عذاری نیافتم

زاهد نمود بودن خلد و حور را — رنگین‌تر از تو زین همه یاری نیافتم

دیدم هزار بلبل شوریده در چمن
برگرد خویش زار و نزاری نیافتم

ما همچو آینه بصفا راه یافتیم — جا در گدا و در نظر شاه یافتیم

هرگز نهایت تو قیامت نمی‌رسد — این جامه بقد تو کوتاه یافتیم

منصور را به نفخهٔ صور احتیاج نیست — بازن کی زبانک انا الله یافتیم

دامن فشان بتربت ما آمدست یار — دادیم چونکه جان اثر آه یافتیم

کردیم مدتی سحر و شام امتحان — مهر دگر بخاطر ان ماه یافتیم

یوسف صفت بقسمت ما بود سلطنت
زخم چون نگاه فسرده جا یافتیم

برکت نهان بزلف چو دیدیم رد یار
وز شام تیره فیض سحرگاه یافتیم

گریه کو که دل از دیده گریان کنیم
ما بهر شست نمک زخم جگر تان کنیم

نوبهاران مددی کن که گل آباد را
پای بر خار گذاریم و زمستان کنیم

ما و از زلف تو امید رهایی غلط است
فرصتی نیست درین دام که پریشان کنیم

غنچه‌ایم بس آرزوی دل بهر بد
هوس خود بچه امید دگر تان کنیم

نم چو آئینه بچشم تر ما غم نگذاشت
ما بجا گستر دل آه مگر تان کنیم

جان شیرین بدر آریم به تنگ آمده است
کسب فرهای تمائیم و هنر تان کنیم

فرصتی یکدم عشرت بجهان چرخ نداد
که از آن سینه و در سینه و بر تان کنیم

خاطر آشفته عفیف نشود شاد بجو
جمع باغ از نفس باد سحر تان کنیم

برکت این آن غزل خواجه نظیریست که گفت
سینه پر برق کند نیم و لطف سر تان کنیم

تا نقد روان بر قدم یار فشانم
من از دو جهان دست بیکبار فشانم

با مرغ چمن صحبت من گرم شد آخر
آتش بگل از غنچهٔ منقار فشانم

زان گریه کردم بشب هجر تو تا صبح
مشت نمکی بر دل افگار فشانم

سر تا قدم از داغ چو طاوس بهارم
بر بال و پر ریخته گلزار فشانم

در حسرت آن لاله شدن خون جگر من
گل بر قفس مرغ گرفتار فشانم

ور زد دند گیر امان ز گدایشه کجا بختم
من دست تهی بر سر بازار فشانم

برد از بحر سخن تا که جهان فیض
از اثر قلم گوهر شهوار فشانم

چون طپیدم و بی اعتنائیش دیدم
غرض که در ره آشنائیش دیدم

ز بس جاندهی بلبلان ز غنچهٔ گل
من آن ستم که ز دست جفائیش دیدم

اجل برای همین بود ز من دشمن بود
قیامتی که ز داغ جدائیش دیدم

جهان تمام لبالب ز جلوهٔ صنم است
بهر برو لعبه ظهور خدائیش دیدم

کسی نبد نکرد آه من بکنگره
هزار بار کشیدم رسائیش دیدم

جفای چرخ ازین صعب‌تر نمی‌باشد / هر آنچه دیده‌ام از بی‌وفائیش دیدم

بطرۀ تو برآمد چو دل نخاک ظهیر / خراب‌تر ز اسیری رهائیش دیدم

جفای چرخ ازین صعب‌تر نمی‌باشد / هر آنچه دیده‌ام از بی‌وفائیش دیدم

بباد رفتم و گردی بدامنش ننشست / غرور و طنطنۀ کبریائیش دیدم

کدام روز که برگشت بی تو هیچ بلا / من آن تمام و صبر از نهائیش دیدم

عمریست که در کوچه و بازار خرابیم / دیوانه شدم از نگه یار خرابیم

خوش حال کسی آنکه ازین هر دو بری است / در پی روی سبحه و زنار خرابیم

در لای می افکند بنا گیرطی بختم / بر خاک در خانه خمار خرابیم

عشق تو مرا این همه رسوای جهان کرد / تا بسکه از دست تو بسیار خرابیم

از گفتن راز است دلم سخت پشیمان / از حسرت هر دو سخن ز گفتار خرابیم

نی قابل نظاره نه شایستۀ گفتار / بر مرده گیاهیم که بگلزار خرابیم

کردن ز بت است ملنگی طبیعت / در خلق من از باعث بیدار خرابیم

آن نفسکی من ز نسیم سحری برجست　　در صبح بهاران سمن زار خرابم

یک لمحه نکردم بخوشی آنفس را　　از گرد دی خسته ستم کار خرابم

برکت شنیدم بجهان بند خود مند

از خودسری طبع زیانکار خرابم

عمری باشنا و بیگانه ساختم　　خود را عبث برای تو دیوانه ساختم

بوی شراب شوق تو تا یافتم بدل　　این شیشه را ببزم پری خانه ساختم

آیا دهر که گشت طلبکار آفت است　　فارغ از آن شدم که بویرانه ساختم

هر سو گشتی دمی آشنا نیم گذشت　　اکنون به نکهت گل پیمانه ساختم

یارب سیاه روی طمع باد من که بود　　با این قفس دراز ز دیوانه ساختم

آگاهی ستم ز سیلی موج خطر نبود　　در بحر چون حباب غلط خانه ساختم

برکت نموده است تنکظرفی خراب

از صولت خود من افسانه ساختم

از لطف تو هر روز نه پیوند گسستیم　　بسیار سر و پا درین بند شکستیم

۱۹۶
۱۹۳

مقبول بارگاه خدا توبه اگر یافت … غم منت که صد مرتبه سوگند شکستیم

بردانقه در تلخی و شیرین نکند فرق … همچون در پی طائفه ما قند شکستیم

بیماری ما زود شد اسباب مبارک … بر هر زر لعلش شکر چند شکستیم

هر تو همان درد دل ما جای گرفت سنت … با عهد بظاهر ز تو هر چند شکستیم

از ما دم افسون مجوئید که بسیار … نشتر رگ خاطر خورسند شکستیم

برگشت دل ما چو شنید از مصرع صائب
طوفان جنون تند شد و بند شکستیم

به تیغ ناله دوائی دل حزین گشتم … در آرزوی تو خود را امین انجمن گشتم

ز خواب بستمی دیدم و شدم بیدار … ز اضطراب چراغی باستین کشتم

رقیب زهر من میطلبد بند اند … بهر خصم خود لیکن انگبین کشتم

ز خاک تربت من بوی یار می آید … چو خویش را بغم یار زار زمین گشتم

جهاد بود باین نفس شوم فرض مرا … غرض که بر سرش آوردن صد کمین گشتم

آستان حرم را دید خشمگین بمن گفت … برو که چون تو بسی آستان نشین گشتم

بگفتمش که ز رشک ملوک گردنی

بهر ساختنش ز نخ و بلبین کشتم

دوش بی یاد او چو شمع در تب تا سوختم — تا دم صبح گریه ها کردم و زار سوختم

گلبن باغم نداشت طاقت جنبش نسیم — بیشتر از وزیدن باد بهار سوختم

در غم گرم چو شبنم لاله زار شدم — هر بن مو بحسرت بوس و کنار سوختم

آتش دوزخ نبود بر گل داغ شبنمی — هنگه دل از شرار بانگ هزار سوختم

یار ز تاب جام می چهره نمود آتشین — جرعه نخورده زان شراب من بخمار سوختم

دامن شوق تیز کرد آتش اضطراب من — برق شدم که خرمن صبر و قرار سوختم

هر ستمی که او بمن کرد نداشت انتها — جور و جفای یار را گر ده شمار سوختم

سوخته استخوان من هر به جنس دردم — طور شدم به آتش جلوه یار سوختم

برگشت از من خرمن جان امیدوار من

خانه آرزو تمام چون خس و خار سوختم

هر طرف از خشم رخ تو نقش نگین بسته ام — کوه وفا از ره تو آهن بسته ام

...ش تیغ هلال ابرویش ... | عهد کو در کار خود چون عقد پروین بسته‌ام

...ک دل نازک سبر داده‌ام هزاران | بار بر این نازک تن بسیار سنگین بسته‌ام

...ل درست پنجه مژگان شوخی داده | طعمه مرغ چمن بر بال شاهین بسته‌ام

...رغره کافی گر دهن تلخ است شور انگیز من | تا دهن از ذکر آن لبهای شیرین بسته‌ام

...ور پریشانی خاطر داغی که بر دل سوختیم | نافه چین را نو در زلف مشکین بسته‌ام

برکت از طرز سخن‌گویی حالی میرس
تا بهای حیدر را مضمون رنگین بسته‌ام

...نفرت گل ما همچون غنچه در گلدان خوابیده‌ام | نکو نیستی رفتم و در سایه دیوار خوابیده‌ام

...ر بخت خفته چون شبنم شکایت بر زبان دارد | جوا بر سر من دولت بیدار خوابیده‌ام

...اهر بخت باطن خانه در می‌بیند مر در دل | در درون نشتر و آهن چون نشتر بسیار خوابیده‌ام

...ر کافور و تباشیر من چرا چون آفتاب خفت در شد | بر زخم دل چو بستم مرهم زنگار خوابیده‌ام

...بهر او سحر ما چیزی تر رفتم ز بستانش | در آغوش گل یک شب که چه شبنم وار خوابیده‌ام

...را هر شب نو کردی شمع بزم شعله رخساران | ز دست تو کجا ای دیده خونبار خوابیده‌ام

من آن صیدم که از ناوک نگاه ابروی خوبان
براحت زخم شمشیر لنگر دار خو کشیدم

از سیر هوس گل بچمن خار کشیدم
آهی بجز آتش دل افگار کشیدم

خوش وقت جنونی که فکندم ز سر و دوش
باری که من از خرقه و دستار کشیدم

راحت طلبان جمله گرفتار بخندند
از رنج خویش من آزار کشیدم

گر میکشیم موجب آزرده دلی نیست
با بس که منت ازین کار کشیدم

دعوای مسلمانی زاهد بریا بود
از سبحه و از رشته زنار کشیدم

این خواری جان کندن این محنت سختی
من از لب شیرین نوای یار کشیدم

برگشته از کعبه و بتخانه گشودم
خود را بسوی خانه خمار کشیدم

در میکده رستیم و بهاری نشکستیم
جامی نکشیدیم و خماری نشکستیم

بردیم بسر عمر با فسرده مزاجی
چون سنگ برگ آتش شرار نگسستیم

خون گشت بحسرت دل و نو دین بر آمد
با بهیتو خماری به بهاری نشکستیم

می گشت هوا غنچه صراحی شد و گل جام ... ما همسبو خماری به بهاری نشکستیم
در بحر ما غرق شدن قسمت ما بود ... صد شکر که کشتی بکناری نشکستیم
خون گشت بحسرت دل ما در دیغ رلکند ... کهه توبه بجام لب یاری نشکستیم
در کوچه زلف تو ز رخ بود چراغان ... ما شیشه دل در شب تاری نشکستیم

برگشت چو مژگان از قد خم کشته چه حاصل
پیکان خدنگی بشکاری نشکستیم

ساقی بیار باده که پیمانه در کشیم ... مطرب بزن ترانه که فریاد بر کشیم
آتش زنیم بخرقه سالوس از شراب ... این رخت را بمیکده از بر بدر کشیم
گر زین از هلال کشد تیغ آسمان ... سر کی چو آفتاب بزیر سپر کشیم
کاهی نشد که دین بعالم بهای دوست ... این منت متصل کلاه از بخت سر کشیم
نشاید که آوری زگریبان پای باد ... روزی که پا بدامن ازین بگذر کشیم
تنها هزار بار اگر یافتیم چه سود ... آن طاقتم نماند که تنگ شبی بسر کشیم
خطش بمن رسید چو خط از لوح بغض تمید ... قاصد بیا زار که تیر ادر لهر کشیم

گرمم چو لاله آهن سردی بداغ خود / بیرون ز جیب سنگ سری چون شرر کشم

دارم طلب ز خود سری طفل اشک جان / دستش بگیرم و بدر از خانه‌ام کشم

برگت نمانده است مرا طاقت اینقدر / آهی ز درد دل بامید اثر کشم

معطر شد ز شبهای وصال او بر و دوشم / ز خرمن خرمن گل غنچه سان تنگ است آغوشم

محبت همچو قمری عاقبت طوق گلویم شد / بحالم کاشکی رحمی کند سرو قبا پوشم

بیا ساقی بجام من شراب از خم سربسته کن / که بردارد چو مینا مُهر از لبهای خاموشم

نمی بخشد بصحبت سود بیتاب محبت را / نواهای مخالف میرساند پرده گوشم

بجانم میزنی تیغ و میگویی که دم درکش / نفرما از خراش سینهٔ من تا چند نخروشم

چنان بی زاری از نامم که در یادم نمی آری / ندانم بر کدامی جرم از یادت فراموشم

قیامت صبح بدمستی دو جام [illegible] شد / که در محفل خبر دیگر نماند از رفتن هوشم

برخیز که تا خرقه و دستار فروشم / ارزان بدر خانهٔ خمار فروشم

در مصر خریدار نماند عزیزان — من یوسف خود را چه ببازار فروشم

دل را که بکونین گران است بهایش — به نیم نگاهی بکف یار فروشم

بر مذهب ما خنده زند گبر و مسلمان — من رهن کنم سبحه و زنار فروشم

چون آینه یابم بجهان گر دل روشن — بیت تو بیک جلوه دیدار فروشم

گو صبح بهاری که کنم چاک گریبان — در دست جنون خرقه بسیار رفو

صح

برکت بجهان هیچ خریدار سخن نیست

بس کز من این گوهر اشعار فروشم

صد قافله از پا [illegible] — چو بود قسمت ما مرگ اینچنین مردیم

چنان بمهر تو گشتیم در جهان مشهور — که از عداوت اهل نفاق و کین مردیم

هزار بار ز بیدیوانگی خود دارم — که در سلاسل زلف عنبرین مردیم

بطالع دگران بود از تو خورسندی — بر آستان تو ما با دل حزین مردیم

ز چشم خوش تو میشد از زنهار کرما — ز آسمان چو فتادیم بر زمین مردیم

هلاک اهل طمع میشوند همچو مگس — نخورده‌ایم از لب لعل تو انگبین مردیم

هزار شکر رقیبم شناس کس نبرد
هر که گشت چو سگ آستانش نبردیم

عمرها با جنون برآوازه و خیک زدیم
دست در دامن معنی دفه گاه زدیم

عاقلان را جنون متهم از غایت جهل
گرچه کردیم غلط طعنه بهر سنگ زدیم

لب رنگین دهن زخم ندانستیم آه
غنچه سان حنجر به لخت دل تنگ زدیم

آخر از چشم پری گشت مستی ساغر
چون سر رشته به یاجن بهر سنگ زدیم

نشست از قلم کج روی چرخ در ثبت
خوبتر نقش که از مانی و ارژنگ زدیم

حیف با نفس زبانکار نکردیم جهاد
کوس بامردی جاوید درین جنگ زدیم

بنهادیم سر عجز بپای درویش
کام در آرزوی افسر اورنگ زدیم

بی نصیبیم ز اختر چو سپهر اطلس
صیقل آینه خود را بچنین زنگ زدیم

هرگز از عاقبت کار چو گشتیم آگاه
زخم ناموس شکستیم و در ننگ زدیم

اشک تجلیست که در دیده تر کاشته ایم
لاله تجلیست که در لخت جگر کاشته ایم

بید بحبون گلستان خیال لطیف — هر نهالی که ما بید تمر کاشته‌ایم
گلبن شمع رخاکستر ما میرود — در دل سوخته تخم شرر کاشته‌ایم
بستانند ثمر سن برجه کسی میکارد — ما همین خار ز اعمال بتر کاشته‌ایم
بید هنیم بخونابه دل هر نفس آب — تخم مهری که بجان و بسحر کاشته‌ایم
ما بهوای سر زلف تو ز دود دل خویش — سنبل الطیب بهر راهگذر کاشته‌ایم

طوطی خامه ما نیست معطل بر کلک
بر لب چشمه آینه شکر کاشته‌ایم

بی لعل تو گر لب بلب جام گذاریم — ریزیم در رو خون و منت نام گذاریم
خاکستر ما بر دم صبا گرم تو آسوخت — از خود چه نشان در قفس دام گذاریم
شیرین نشد از وصل تو کام هوس کس — بر لوح دل این آرزوی خام گذاریم
ما هر روز دهی وعده هر گشت شب سهو — امید وفای تو در ایام گذاریم
بی چهره نمودی نگشودی گره زلف — ما در چه توقع سحر و شام گذاریم
قمری نشین خاکستر ما از آتش هوس — کی عشق بر زد دلش خوش انجام گذاریم

مجروح ز نالان رها دوش وداع شد
زاهم بخزان از توچه پیغام گذاریم

تا نگذرد از سر زر سد کس بدرد دست
بر کت بدم تیغ وفا کام گذاریم

چو شانه تار گر از زلف یار جنبانم
هزار سلسله بر روزگار جنبانم

چه شد نسیم که از غفلتم بهوش آرد
سری ز خواب ببوی بهار جنبانم

کنم بجز محبت طلاطمی پیدا
چو کشتی دل خود بر کنار جنبانم

گشاده است چو فرهاد بازوی همتم
رها به تیشه زدن کوهسار جنبانم

بچشم حلقه زنجیرم است دریای
جنون کجاست که بی اختیار جنبانم

سوار برق بلایم زمین مرسی چو من
عنان ناقه بشبهای تار جنبانم

نشسته اند بسی خام رشته الفت
چگونه آتش از دل بیقرار جنبانم

زد دست بر سر من هر چه بگذرد شکر
من آن نیم که لب از شکوه بار جنبانم

نشان ز مهر و وفا نیست در کسی برکت
من این دو سلسله بهر چه کار جنبانم

...غم ز آسمان من آنچه شدید بخوردم
زین شیشه گاه جرعه صهبا بخورده ام

...برون دروغ بوی دل ... که من
در راه اختلاط کسی یا بخورده ام

...از لذتش میرسد کسی بر خوان روزگار
من هرچه خورده ام تمنا بخورده ام

هرگز نبوده است تسلی مرا ...
دشنامها ز لعل لبت تا بخورده ام

...ن تشنگی نصیب منم در کنار وصل
مردم چو ماهی آب ز دریا بخورده ام

مردم به تیغ خامه سبی ملک نظم فتح
گاهی شکست در صف هیجا بخورده ام

برکت تفکر آن دهن تنگ عیب دار
خون جگر ز آینه بیجا بخورده ام

ساقی بیا که من ز حجاب تو سوختم
در آرزوی جام شراب تو سوختم

ای ابر التفات ... برای ...
در انتظار رشحه آب تو سوختم

گاهی عرق ز رخ نفشاندی بکام من
بسیار در هجر بوی گلاب تو سوختم

آتش بدهان دلم افتادست
از یک نگاه خانه خراب تو سوختم

پنهان بحسن گرم ندانم به شعله ...
من نا گشوده بند نقاب تو سوختم

وار

میری را وجهی برافروختی چو شمع / پروانه من ز عتاب تو سوختم

ر عالمی شد و صبح طرب جهید / ای بخت از گرانی خواب تو سوختم

برگشت تاب سکندری جا نکرده کرم / از اختلاط با رکاب تو سوختم

نشانه سان به اگر کاه طرح پیکان کردم / هر کجا بود دل جمع پریشان کردم

زخم دلدوز نگاهش ننمایم بکسی / این متاعیست که من از همه پنهان کردم

حاصل این مرتبه از همت تیر تو شده است / سینه خود را بجهان شهره نیستان کردم

دور دامان تو با آمد و دیوانه شدم / باز دستی زدم و چاک گریبان کردم

شادم از بحر کمان تو چو ماهی خدنگ / من قناعت بهمین قطره پیکان کردم

صبح دامان ز اثر لخت دل خویش نهفت / این کبابیست که در صافه بریان کردم

حرف اسوده کی از خاطر من محو شد / عمر صرف لیلی در صف زندان کردم

شد از کان نمک زخم دل من نمکین / عرض احوال بان پسته خندان کردم

تشنه ام جو ز لب زخم با آب شمشیر / قطع امید ز سرچشمه حیوان کردم

عکس روی تو که جا در هوس غم کرده است | طوطیان را من ازین آینه حیران کردم

خار صحرای وفا تشنهٔ خون دل بود | بهر سیرش از قطرهٔ هر آبله طوفان کردم

نکهت زلف که آمد بدماغم برکت
رخنه در چار سوی مشک فروشان کردم

آزرده بی تو ما ز گلستان نشسته‌ایم | در خون چو لاله تا بگریبان نشسته‌ایم

سازیم جمع معنی باریک تا چو مو | در فکر شعر زلف پریشان نشسته‌ایم

نی شادمان ز کعبه نه خورسند از کنشت | نا خوش ز وضع گبر و مسلمان نشسته‌ایم

از ما مجوی تاب سخن همچو آینه | عمریست رو بروی تو حیران نشسته‌ایم

باشند بحر گریهٔ ما آسمان حباب | از چشم اشکبار بطوفان نشسته‌ایم

تا صبحدم چو شبنم گل از چمن رویم | در انتظار مهر درخشان نشسته‌ایم

برکت ز بزم قناعت چو برده‌ایم
پای هوس شکسته بدامان نشسته‌ایم

شمع سان از داغ او در التهاب استاده‌ایم | با دل سوزان و چشم پر آب استاده‌ایم

ما خراباتی گدای کوچهٔ میخانه‌ایم
بر در پیر مغان بهر شراب استاده‌ایم

همچو شبنم از ثبات روزگار ما مپرس
تا دم صبح و بر آید آفتاب استاده‌ایم

ما و این زلف پریشان و هزاران پیچ و تاب
در شب تاریک چندین انقلاب استاده‌ایم

کرده‌ایم از چشم تر سیراب کشت عالمی
هر کجا یک لحظه مانند سحاب استاده‌ایم

بیخبر از حال زار ما نشستن خوب نیست
بر درت اکنون که ما خانه خراب استاده‌ایم

بردم این زنها کی برکتجه دا خوردم کنیم
همرهان رفتند و ما پا در رکاب استاده‌ایم

کاری بکن که زود دل خود در فغان نهم
آتش درون سینهٔ هفت آسمان نهم

کاری بکن که غیر شود شادمان و من
در عین وصل داغ جدایی بجان نهم

کاری بکن که باز من از چشم اشکبار
الماس سوده بر جگر خون‌چکان نهم

کاری بکن که آیم و برگردم از درت
روی امید خود بر آستان نهم

کاری بکن که عهد قدیم از تو بشکنم
پیمان تازه با دگری در میان نهم

کاری بکن که موجب رسواییم شود
داغ خجالتی بدل خود از آن نهم

کاری بکن که برکت ازو سخنها کند
هرچند برکت بجا نشین بر دهان نهم

بیا کز دل غبار کلفت هجران برافشانم
گذارم سر بپای ناز و نقد جان برافشانم

بر امید نوال ابر کی دوزد صدف چشمی
دری گر بر لب دریا من از مژگان برافشانم

غرور آتش حسنت شرارکت بر نمی‌تابد
تامل کن که تا بر شمع من دامان برافشانم

بهاری کو که آید در سماع شور زنجیری
شوم دیوانه و دست از سر و سامان برافشانم

مشوش تا بروز حشر ماند خاطر عالم
چو گرد عنبرین از طره پیچان برافشانم

بدست من فتد گر دامن جام می نابی
غبار دل بلطف ساقی دوران برافشانم

نباشد نظم من برکت تهی از معنی رنگین
گلستان میشود عالم اگر دیوان برافشانم

چنین تا بر قد و رخسار پری دوخته‌ام
ریزه شیشه بزخم جگری دوخته‌ام

پیش کس راز دل خویش نسازم ظاهر
تا دهن و لب که من از بیرهن دری دوخته‌ام

گشت در عشق تو روشن که سخن سنجم رنگ
که چو خورشید بتن رخت زری دوخته‌ام

جامه را که دریدم چو گل از دست بهار
بار دیگر ز نسیم سحری دوخته‌ام

در جهان یافتم از خوردن سنگ آزادی
دل که چون سرو به پایین پی تیر دوخته‌ام

مشو آزرده که امسال برای تو جنون
جامه خوب به کلاه تتری دوخته‌ام

تا که سرمایه جمعیت دل زلف تو برد
چشم برکت به بر آن نظری دوخته‌ام

پرسم خبر از نامه برو زار بگرییم
قربان سرش گردم و بسیار بگرییم

گاهی بنما آتش رخسار من رو
تا چند ز محرومی دیدار بگرییم

با مرهم کافور نمی‌زد ست مرا کار
بگذار که خون بر دل افکار بگرییم

در کوی تو دریا نقد مسو سیم آمد
بنشسته چو در سایه دیوار بگرییم

امید شفا از لب لعل تو ندارد
پیوسته بر این دل بیمار بگرییم

گاهی برخ گل نگرم گه برخ ابر
بسیار کنم خنده و بسیار بگرییم

برکت سخن افسرده شد از مردن انجب
بر مرگ ادا بندی اشعار بگرییم

نه از کمند نه از نیش مار می‌ترسم
ز ریسمان سر زلف یار می‌ترسم

چه آورد بجز نکبت بیابان جنون بخدا دانم
ز آمد آمد فصل بهار می‌ترسم

گشاده دل چه نشینم درین حدیقه که من
ز خنده گل و شور هزار می‌ترسم

مباد دود برآرد ز خرمن دلها
ز برق حسن تو بی اختیار می‌ترسم

کند چه آتش دو رخ بدامن تر من
نگاه گرمی روز شمار می‌ترسم

ز من مباد دل گلستان ملول شود
اگر شکفته گل از خار خار می‌ترسم

نشان تیر کمان ابروی شدم که گفت
که من از غمزه آبدار می‌ترسم

تا کجا اشک من از دیده خونین ریزم
این نمک چند بزخم دل غمگین ریزم

منم آن طایر بیدانه که دام قسمت
بال و پر در هوس چنگل شاهین ریزم

سوی من مژده گر از زلف و رخ یار آرد
در ره باد صبا سنبل و نسرین ریزم

آیدی گر عرق آلوده در آغوشم یار
تا که من بر قد بت خوی پروین ریزم

نه موافق شده ساقی بمن و نی طالع
در چمن رنگ گل و بل بچه آیین ریزم

کریم از شادی سلطان آن جهان بال | لاله در هر شکن طره مشکین ریزم

ای صبا عقل از آن نافه پریشان بگشت | مشک تا من بگریبان رها چمن ریزم

در چمن خنده زنان یار گر آید برگشت
من بر پیمانه چو گل باده رنگین ریزم

بترک مالی رو واعظ سخن نمی‌شنوم | کسیکه نشنود این حرف من نمی‌شنوم

چه داد روی زلیخا ز دیدن یوسف | صدای گریه ز بیت الحزن نمی‌شنوم

کدام غنچه دهن لب گزان بباغ آید | که شور خنده گل در چمن نمی‌شنوم

رخ و قد و سر زلف تو غیر از گل | حکایت گل و سرو سمن نمی‌شنوم

مباد تلخ کند چشم خواب شیرین عشق | صدای تیشه من کوهکن نمی‌شنوم

کدام راز وفا سر بمهر داغ دل است | خبر ز شمع درین انجمن نمی‌شنوم

ز دوستان نهفته مخالفت برگشت
سخن بجز گله خویشتن نمی‌شنوم

زاهدم منکر بخواری گر پسابان نیستیم | ما چه هستیم مثل تو آلوده دامان نیستیم

د این صحرای امکان را گریبان گشته‌ام — تا بود داغ جنون در دهر عریان نیستم

با سیه‌چشمان بر انگیخت سینه‌ها بتخانه گرد — کمتر از سرمه بچشم خوش‌نگاهان نیستم

جب دنیا چون زلیخا عاشق معشوق خوبست — وارهان یارب مرا درخورد زندان نیستم

دعوی اسلام و سالم نیست بیگر دل از او — گر چنین اند اهل ایمان ز اهل ایمان نیستم

با رهنت بر نتابد فقر گر خوارم بچه غم — از گل این بوستان ممنون احسان نیستم

روی جانان در نظر دارم بسی حیرت — تا بدست افتاد زلف او پریشان نیستم

نیستم این بود بر حسن ست جای اغراض — کافر عشقم ولی بر با مسلمان نیستم

جیب و دامن بر گهر دارم ز فیض چشم تر — چون صدف امیدوار ابر نیسان نیستم

کی ز شوق قاتلی رحم زنم حرکت
من بچشم عشق کم از چشم قربان نیستم

از خامه شور در صف محشر فکنده‌ایم — طرح سخن ز عالم دیگر فکنده‌ایم

در بحر شعر زلف تو باشد بهار ما — بر ساحل از هوای تو عنبر فکنده‌ایم

در ره ایم تا دل روشن بر سر خویش — آئینه را ز چشم سکندر فکنده‌ایم

ما را ز موج حادثه یکذره بیم نیست
بیرون ز بحر رخت چو گوهر فکنده ایم

تسلیم گشته ایم براه رضای دوست
زین تیغ از قضا و قدر سپر فکنده ایم

آن طایریم ما که ز آزار خاطری
ما سر در آوریم به پر بر فکنده ایم

بگشا دهن بخنده و بر دل نمک فشان
اکنون کباب دل که بر آذر فکنده ایم

ما را بقهر خواه بکش خواه لطف کن
ما رسم سرکشی بجهان بر فکنده ایم

چشم بد قلم که بود در کمین ما
برگ سپند اشک بمجمر فکنده ایم

سوزنی آرم و دامان گریبان دوزم
دل صد پاره خود را بچه عنوان دوزم

تابم از هر رگ جان رشته باریک بسست
چاک پیراهن گل تا بگلستان دوزم

نفکنند تا نظر گرم بروی تو سحر
پرده بر روی خورشید درخشان دوزم

نیست دیوانه هشیار چو من کس بجهان
آشکارا بدرم جامه و پنهان دوزم

بر کمان تو نسازند اگر جان قربان
روزن دیده این فرقه بپیکان دوزم

خاطر من که فکارست از و میخواهم
زخمها را بهمان سوزن مژگان دوزم

...نکه چون حلقه سر برون در رم از غمی — دین چون زلف بر رویش بگه عنوان دورزم

هر ره برکت دل من بهیچه در امینالد
لبخنران به که ازین ناله وافغان دورزم

...ز سیر لاله و گل بی رخ داغ شدم — بباغ رفتم و بسیار بید ماغ شدم
...نمود گردش چشمی سپهر مینای — که نا امید من از باده و ایاغ شدم
...به بلبلان چمن نیز نغمه صلای فغان — گل عذار ترا دیده باغ باغ شدم
...بود بطالع روشن ضمیر سوختگی — ز تیره بختی خود داغ چون چراغ شدم
...کسی نیافت ز عنقا بجستجو اثری — عبث برای تو آواره در سراغ شدم
...شنید پای بدامن صبا ز همرهی نسیم — خراب از تو بسی بی تو همچو زاغ عدم

دلم ز صحبت ناجنس شگفته برکت
چو عندلیب خموش از صفیر زاغ شدم

...من نه آنم که ز سودای تو سر گردانم — گرد بادم که درین بادیه سرگردانم
...محو خورشید عذارم نه بنظاره لعل — آب چون آینه در دیده تر گردانم

باشد آسان که دل از دیر و حرم برگیرم | مشکل این است که از روی تو برگردانم

دامن از من مفشان تا که غبار خود را | هر دم از شعبده‌تر از باد سحر گردانم

چشم حیرت‌زده کان سیر نگردد از حسن | کی چو آئینه ز روی تو نظر گردانم

بشکنم در دل افکار سنان آهی | درد را تا نه بر امید اثر گردانم

تا کجا گریه کنم در طلب او برکت

قطره آب خورم خون جگر گردانم

تنها نه ز هجر تو دلم سوخت جگر هم | صد شعله فرو میچکد از دیده تر هم

هرگز نچشد لذتی سر و کارم نگذاری | قربان کمان تو روم تیر دگر هم

این بلبل از زدن مزاحم که بگلزار | در موسم گل بال فرو ریزم و پر هم

تا چند چنین منتظر وعده گذاری | در گریه مرا میگذرد شام و سحر هم

یارب چه خطا شد که ز من آن مه بیمهر | موقوف سخن کرده و دزدیده نظر هم

تنها نه ستم کرد بجان ابرو و چشمش | بیچش دلم میکند آن سنبل تر هم

از تلخی و شیرینی لعل تو چه گویم | آمیخته با جام طلائی و شکر هم

برگت چه حصول است ازین بیهده غوغا
در ناله تو درد نماندست و اثر هم

طالعی کو که غبار از در جانان روبیم
از خس و خار بمژگان روبیم

نثار گل نخلد در قدم نازک او
چون صبا برگ گل از صحن گلستان روبیم

خانه دل کنم از روی تو چون آینه صاف
زنگ از خاطر هر گبر و مسلمان روبیم

گر رسد راه آمدن ناقه لیلی خرم
همچو مجنون همه در شوق بیابان روبیم

با امیدی که کند یوسف گم گشته گذر
آب و جارو بزنیم کلبه احزان روبیم

چه متاع دل این آتش عشق تو نسوخت
خنده این جا ز من از دیده گریان روبیم

چه شود یار سفر کرده من باز آید
برگت از عارض او گرد بدامان روبیم

بکار عشق باز بیهده سودا کردم ندانستم
بجای علم راز خود را بر ملا کردم ندانستم

بقد جان خریدم داغ عشقش را بی سودی
بدین سودا زیان کردم خطا کردم ندانستم

جگر خون ساختم تر دم بدل حسرت ز سر تا پا
بر خود با یار النفس خون حنا کردم ندانستم

برنگ و بوی گل چشم دل آشفته — گذاری در گلستان همچون صبا کردم ندانستم

سران طرح تا ملذاشتم بر جا کرد آمد — من این افعی ز دست خود رها کردم ندانستم

رخ از غضب گشتند از گداز داغ دل رنگی — کسان شمع در بزم تو جا کردم ندانستم

هم برگ ندارد طاقت باریکی کاهی

عبث رنگ رخ خود کهربا کردم ندانستم

ابر رحمت بیا رخت در آب اندازم — کشتی جام بدریای شراب اندازم

غنچه‌سان منفعلم خون جگر خوردن کرد — بر رخ از هر سخن آلوده نقاب اندازم

بیجا مانده نوای گل یکجو باده بنوش — تا بر آتش ز دل گرم کبابه اندازم

نیست امید اقامت چو حبابم نفسی — رنگ ماندن چه من خانه خراب اندازم

من نه آنم که بر افسانه کسی آرامم — چشم خود را ز خیال تو بخواب اندازم

آن سپندم که اگر گرم نگهم بجهم — برق در خرمن امید سحاب اندازم

چشم برگشته کتابم بدمی همچو شرار

سر جوار چشم پا بر رکاب اندازم

حسن از عرق گلستان فشان بود صبحدم / رآیینهٔ نوبهار عیان بود صبحدم

میخواند قصه بلبل و خوش میوزید باد / آن غنچه لب بخواب گران بود صبحدم

بوی تو در چمن برخ گل شکست رنگ / در جوش نوبهار خزان بود صبحدم

دور از طلوع مهر به پروانه آگهی / شب در چراغ جلوه کنان صبحدم

هر گل دماغ کرد تر و تازه از نسیم / زلفش بباغ مشک فشان بود صبحدم

روپوش برام کرد ز زلف آفتاب صبح / شبنم چو آینه نگران بود صبحدم

تنها نمیکند است خیال تو یکنفس / همره رخ تو مونس جان بود صبحدم

شبنم نه روی غنچه و گل آب میفشاند / خون دلم ز چشم روان بود صبحدم

برلت شود نخش کی از نغمهٔ کلک من / بلبل بباغ زمزمه خوان بود صبحدم

نالم از اختر چند روز گردون گریم / یاد آن دست نگارین کنم و خون گریم

ترسم از بند کند لب نگر آزاد مرا / گر از نی شنوم ناله محزون گریم

در دیاری که منم ترسم و در حال کم است / سخن درد بگوئید که افزون گریم

گردم از اشک بسی لنگر معمور خراب — حالیا مصلحت اینست بها خون کرده‌ام

از گهر هیچ صدف را نگذارم خالی — بیستون را ز اثر لب جیحون کرده‌ام

زد صریر قلمم آتش اندر نظم — بر شکاف دل و رنگینی مضمون کرده‌ام

چون روشن لیلیست بهر محفل شمع — در شب تار بدلسوزی مجنون کرده‌ام

قمری عاشق بالای بلند سروم — هوا داری آن قامت موزون کرده‌ام

ساغر دیده پر خوناب کنم تر کرم
شب که در بزم بیاد لب میگون کرده‌ام

کی ز داغ سینه کی شمع حرم پیچیده‌ام — شعله را پروانه‌سان در بال و پر پیچیده‌ام

میتراود نغمهٔ دیوانگی از ساز من — تا همچو تار اکنون بر آهنگ گر پیچیده‌ام

موج میچون سنبل تر میزنم در باغ شوق — تا ز زلف یار بر دود جگر پیچیده‌ام

هیچ دیوچیم آورد کشتی بساحل چون حباب — تا درین دریا بگرداب خطر پیچیده‌ام

گر شود هر نکته شاخ ارغوان نبود عجب — لخت دل را من که بر مژگان تر پیچیده‌ام

رخنه در کار فلک از ناله خواهم فکند — محنت هر درد دل با صید اثر پیچیده‌ام

گریه دوش از سوز دل بسیار بی تاثیر بود / در کمند جذبهٔ آه سحر پیچیده‌ام

که ز برکت دیده‌ام ان شعله رو را بی حجاب / شمع سان تار نظر را بر سر پیچیده‌ام

چشم چون آیینه گر بیدار باشد صبحدم / روشن از رویش در و دیوار باشد صبحدم

دیده را از خندهٔ گل گشت محروم مرا / هر زبان در جام می دیدار باشد صبحدم

نالهٔ بلبل سحر آتش بگلشن می‌زند / در فغان دل اثر بسیار باشد صبحدم

مرهم کافوری شد از زخم او تبسم / هر که همچون من دلش افگار باشد صبحدم

ذره گر آیینه روی تو بیند آفتاب / محو چون شبنم درین گلزار باشد صبحدم

از نهان گوش تو نالهٔ خاطر مجروح من / چشم عاشق بستر خون بار باشد صبحدم

شب که برگشت نهان با سوز دل از داغ جگر / بزم کاشی شمع سان دشوار باشد صبحدم

هزاران میل راه انتظار سرمه جی ایم / ز چشم دلستان امیدوار سرمه‌ای ایم

من از برق تجلی خاطر خود شاد دارم / که همچون طور اگر سوزم بکار سرمه‌ای ایم

بکس رمز نگاه چشم مردم کش نگوییم — بخندیدن ناله خاموش از نهان زیر سرمه ایم

عجب لیل و نهاری دیده ام از گرد چشمش — چو طفل اشک غلطان زکنار سرمه می آییم

بیاد دامن مژگان او برخاستم از جا — بخندیدن کوچه مانند غبار سرمه می آییم

هزاران آبله دارم بپا از خار مژگانی — ره صد ساله در شبهای تار سرمه می آییم

خموشی بار آورد است اگر سرکت کاروان من
بملک گفتگو از رهگذار سرمه می آییم

بکوه و دشت ز شوق تو نافه میرانیم — که تا ز جان رمقی هست در نیمانیم

کلیسیای فرنگ انگیزه دل ما است — مرید حسن بتان هر سه کشیشانیم

اگر بباغ گیاهیم همنشین گلیم — وگر کلیم زخاک سفال ریحانیم

هزار در پرده دریم و بر برون حاکیم — چو نکهتیم نمایان چو مشک پنهانیم

درین چمن که دل کس چو گل نمیشکفد — چه حاصل است که نخل امید بنشانیم

زکند ذهنی ما شکوه میکند استاد — که غیر عشق تو حرفی دگر نمیخوانیم

برنده دست شستندیم آب شمشیرش — جهان بکبر بیوما ار نشاط خندانیم

دگر ز نعمت دنیا چه حظ بریم که ما | بخوان زندگی خویش میهمانیم
چه اعتبار ز جمعیتی که ما داریم | ز همدگر چو نسیم و زر پریشانیم

چنان ز خلق بدل هست وحشتی کز بیم
که ما ز سایه خود هر نفس گریزانیم

سحر ز بزم تو افسرده جان خود بردیم | چو شمع داغ ز اشک روان خود بردیم
درین بهار چو بلبل ز باغ آتش گل | برای خار و خس آشیان خود بردیم
بود بقافله ما چه احتیاج جرس | بآه و ناله ز ره کاروان خود بردیم
ز باد غارت رسانید عندلیبان را | که ما ز باغ دل خون چکان خود بردیم
سفید کرد نگین نام ور سیاهی بخت | هزار فایده ما از زیان خود بردیم
چه رخنه ها که نه افکند در جگر تیرش | نشان بسینه ز ابرو کمان خود بردیم

دل فگار به از مرهمی نشد ز کسی
چو خامه زخم ز تیغ زبان خود بردیم

زلف را از روی او در پیچ و تاب افکنده ایم | در جهان بسیار طرح انقلاب افکنده ایم

عاقلان بگشتند همچون لاله با داغ عشق
ما ز جامی بر سر آتش کباب افکنده‌ایم

نی لب شیرین او تلخ است عیش زندگی
زهر در پیمانه ما جای شراب افکنده‌ایم

شور گل بوده به بیداری سحر چون بلبلان
تا نظر بر نرگس رنگینش بخواب افکنده‌ایم

کار ما نگرفت چون آیینه صورت از صفا
ما که چون سیماب در اضطراب افکنده‌ایم

داغ مهر تو چو از صبح گریبان سر کشید
از حقارت ما نظر بر آفتاب افکنده‌ایم

نقطه سهوی جهان را بسکه برگشت یافتیم
خامه را در آتش و دفتر در آب افکنده‌ایم

تا حلقه بر در دل غمناک می‌زنم
بر جای چشم سینه خود چاک می‌زنم

همت سرم فرو دنیا ببرد نگاه چون
دست طلب بدامن فتراک می‌زنم

راضی به آه گرم نگردیم اعشت
آتش بکارخانه افلاک می‌زنم

از کوی او مباد برد باد گردم
ای زر گریه بر کف این خاک می‌زنم

بر سرم دگر چه پریشانی آورد
چون شانه فال طره بیباک می‌زنم

لعل لبش بتو نمی‌آورد خمار
صهبای پاک از قدح پاک می‌زنم

کجا بود بدلم آرزوی
ساعر ز فیض دیده نمناک نیسانم

به فکر نوش لبت من بهشت در خللم
که بوده است چو زنبور نیش در عسلم

ز مهر یار نیاورد گاه بر سر صلح
ز بخت کینه ور خود همیشه در جدلم

از آن بنرنج که بنمود نیز بر نسکردم
تو خواه نیک شناسی و خواه بد عملم

تمام عمر گذشتم بیاد آن شبی که درو
چو ماه بود پر از ماه طلعتان بغلم

طبیب مشفق من نکهت نسیم بهار
ز بوی گل بچمن رفع میکند کسلم

بپرس لذت این زندگی که من نزد آرام
غم مفارقت یار گشت بی اجلم

شنیده تو سخنهای من بسی بر
سوای تو که شناسد نزاکت غزلم

چو وصف حسن تو بر برگ گل رقم کردم
زبان بلبل شورین را قلم کردم

مرا لبنگ درو نان بمی قند حاجت
بشوق ذکر صمد خاک بر صنم کردم

بیاد تو که شدم شب بگریه مشغول
هزار گل بگریبان صبحدم کردم

دگر بدام نشدم رام هیچ معشوقی
چو من بدام سر زلف یار رم کردم

تو می‌نهی بر لم بار منتی ز نگاه
اگر چه قیمت او بیش بود کم کردم

بشارعی که مرا خضر رهنمای کرد
هزار سجده شکرش بهر قدم کردم

بلند شد ز اهل سخن گشت الامان برکت
بملک نظم چو تیغ قلم علم کردم

مژده از مصر سوی کلبه احزان بردم
خبر یوسف گم گشته بکنعان بردم

گریه نگذاشته چون شمع بهند است مرا
شادم از گوهر اشکی که بدامان بردم

عندلیبان چمن ناله دگر ساز کنید
غنچه‌سان من دل پرخون ز گلستان بردم

نه بهیچ استم از دوست نکردم حاصل
از جهان حسرت داغ فراوان بردم

کس بدیوانگی من نرسد در عالم
از بیابان جنون گوی بچوگان بردم

روی صاف تو سر و کار بدیوان فکنند
هر طرف آینه‌سان دیده حیران بردم

حیف صد حیف که از شمع عذاران برکت
آتشی هست بدل شعله بمژگان بردم

ره بس با همه نگاهی میکنیم / منت کوهی برای برگ کاهی میکنیم

گرچه از خورشید روشن چراغ ام لیکن هنوز / چرخ میلرزد اگر از سینه آهی میکنیم

چشم از مژگان پر خون تا هوادار من است / در جهان کی منت ابر سیاهی میکنیم

سکند چاک گریبان گل بدامن در کنار / ناز معشوقانه طرف کلاهی میکنیم

نیستم بیدرد تا از خود بدر دارم دلی / تا بدامن غنچه سان از خار راهی میکنیم

همچو صید نیم جانم میکند غلطان بخون / تیغ فریادی که در هر صبحگاهی میکنیم

روز محشر سر برون آرادرم برکت زلفت / پرچم بروی خود از شرم گناهی میکنیم

در راه بلا در پا از هر گاه که بر خوردم / زابروی کمانداری تیری بجگر خوردم

گل داغ مرا کرد و بو ساخته دیوانه / این نیز فریبی بود کز باد سحر خوردم

هر قطره اشک من گرداب نهنگی شد / در بحر خطر غوطه از دیده تر خوردم

گو آن بت شیرین لب آید بتماشایم / چون کوهکن از تیشه صد زخم بسر خوردم

از دشمنی آن دوست کی دست برم زخم / او داد مرا زهری من همچو شکر خوردم

صد رنگ برون آمد همچون صدف از چشم
از پیچ و خم زلف او بسیار پیچیدم دل

از آب اگر قطره مانند گهر خوردم
در سایه چو رخ سعدی از بید ثمر خوردم

زد این عجب مشکل برکت باغ آتش
در فکر سرانجامش من خون جگر خوردم

گر شوم افسرده حاجی بمحفل سیرم
از قدح من دامنی بر آتش دل می‌زنم

مشق از سر در گذشتن را رسانیدم بکمال
بوسه هر دم بر خط شمشیر قاتل می‌زنم

تا کنی ظالم تماشای طپیدنهای دل
بال و پر در خون چو مرغ نیم بسمل می‌زنم

تا نگردد وصل او حاصل نمی‌گردم خموش
چون جرس فریاد از دوری منزل می‌زنم

لیلی بادیه دارد هر طرف مجنون هزار
نعره واحسرتا بر بوی محمل می‌زنم

کوه کندن کی بهست از جان کندن نشنیده‌ای
بر دل آری نقش آن شیرین شمایل می‌زنم

تا کجا باشد شناور دل باین دریای خون
دست و پا هیچ بر امید ساحل می‌زنم

آتشی برکت برای بال و پر در کار بود
خویش را پروانه‌سان بر شمع غافل می‌زنم

سینه بلب رسید چنانی شتاب برسرم
ریز ز تیغ تیز ناز بلدم آب برسرم

از تو و یار من فهم کند که غیر دل
بوسه زمن بیا خوش واز تو عتاب برسرم

ای که دوستی تو دشمن جان من شدست
تا چه بلا دگر رسد خانه خراب برسرم

زینه غسل توبه کرد شیخ حرم مرا لطف
پیر مغان ز غصه ریخت تنگ شراب برسرم

قطره زبان بری زخان سوی من اور نبرد
گر شکند سبکی شیشه سحاب برسرم

نامه صلح افکنم در قدم شکست زلف
کابروی خدنگ خورند تیغ عتاب برسرم

صبح دمید ز انتظار گشت مرا نها چو
تا خفته برکت از کمین لشکر خواب برسرم

راز دل ظاهر بخلق از چشم گریان میکنم
نامه را در آستین هرچند پنهان میکنم

جامه من شاخ گل از معنی رنگین شدست
گوئی تصویر بلبل را غزلخوان میکنم

چرخ مینائی بگردش میسپارد کار من
آرزوی ساغر می گر بدوران میکنم

میرد ز سیر و ز دل کی حسرت سمن ناز
هر شکار را که بینم شور و افغان میکنم

صبح محشر بر کباب من نمک خواهد فشاند
سنگ دل ذات خورشید بریان میکنم

آسمان گر از کجی با من نخواهد در آشتی
فتنه بر پا من هم از آن چشم فتان میکنم

شد درون سینه دل چون شانه چاک و هنوز
خاطر خود جمع از زلف پریشان میکنم

از کدامی گل نسیم صبح آورد بوی
خار خار دل بامیدش فراوان میکنم

برکت از امیدواریهای من هرگز مپرس
زندگانی من درین کشور فراوان میکنم

از تنگنای حوصله بیرون گریستم
دل آب شد چنانکه دو جیحون گریستم

هر سرو را بباغ نشاندم بخون دل
چندان بپای آن قد موزون گریستم

هر قطره قطره اشک من الماس پاره شد
تا بر جراحت دل محزون گریستم

افتاد بر اسیری خود چون نظر مرا
در حلقه حلقه زلف تو من خون گریستم

برخاستم ز کوی تو اندوهگین چو ابر
شوریده‌ای بکوه و بهامون گریستم

نی ذوق وطن ز خاطر لیلی نمیرود
بسیار بر غریبی مجنون گریستم

از چشم مار زلف تو زهراب میچکید
تا من گزند خورده بر افسون گریستم

از خواب تا چو غنچه گشودم بباغ چشم
کردم بداغ لاله نظر خون گریستم

منت است چون نگین که بجهان نقش نام من
برکت ز وضع طالع وارون گرسیتم

به تمنای تو در شهر و بیابان گشتیم
بارها من با اجل دست و گریبان گشتیم

هیچه در عشق نکردم دل از آن حسرت سوخت
آنچه کردم من از آن کرده پشیمان گشتیم

از سیه‌بختی من شانه نباشد آگاه
ره‌نورد شکن طرهٔ پیچان گشتیم

خالی از جلوهٔ حسن تو ندیدم یک شیئی
چشم چو آینه بگشودم و حیران گشتیم

آسمان دل جمع همه از تفرقه ریخت
تا کواکب شمر زلف پریشان گشتیم

جرعهٔ باده برآورد ز زنجیر مرا
در میخانه زدم پی رو زندان گشتیم

بار بر دوستی دشمن جانی کردم
خجل از رسم و ره خاطر نادان گشتیم

کس چه برکت رسید کاسه شود شیرین کام
بر سر خوان فلک حیف که مهمان گشتیم

ز جوشش گریه که از چشم یار افتادیم
نجاق از نظر اعتبار افتادیم

ز حسن یار چو زلف افتاده زیر پاییم
که با سنبل و گل یار رو به راه افتادیم

گران بخاطر بلبل سبکروی گل است / بقیدها که ز رشح بهار افتادیم

چگونه غرق بدریای چشم تر نشویم / ز همکناری تو بر کنار افتادیم

نه برق تند شدیم و نه ابر دریابار / ز کشت و کار بسی شرمسار افتادیم

دعا و درد نیاورد در صلاح ترا / خجل ازین دل شب زنده دار افتادیم

شکسته کشتی طوفان رسیده بحریم / که تخته تخته جدا بر کنار افتادیم

بدست هر که بیفتیم بی نیاز کنیم / بخاک چون گهر آبدار افتادیم

بطبع چرخ بود بار ناتوانی ما / گران بدوش سپهر روزگار افتادیم

بقهر خواه بسوز و بلطف خواه نواز / کنون که با بکف اختیار افتادیم

برون ز عهده شعر و غزل نمی آییم / بهند خامه جادو نگار افتادیم

موافقت نکند کس بما ز دشمن و دوست / ز ترکیب طالع ناسازگار افتادیم

بدام ما ز سیه مست مجلس آرا / چو گرد در پی هر شهسوار افتادیم

ز خط یار سیاهی بخت تر نشستیم / بموج خون جگر روی نامه بر بستیم

نظر چشمه خضر است درون طبعت را / در آب تیغ تو من پای تا بسر بنشستم

شد سفید از غم سیاه بختی من / هزار بار بصابون اشک در شستم

زدم تو بسری تب بپای صحرائی / دهان و لب بشراب عنب سحر شستم

کمند بند نکرد آه من بکنگره / چنین درد بگلگونه اثر شستم

درین گروه که عیبست جوهر ذاتی / چو آینه خط پیشانی هنر شستم

عجب مدان تو اگر باشدم سخن دلچسب / زبان خامه خود من که در شکر شستم

چنان ز هجر تو دارم مزاج درد طلب / که روی زخم بزهراب نیشتر شستم

چنان بخاک طپیدم ز تیغ او که گر
که من بخون جگر نقش بال و پر شستم

ما هوسها کار خود را در جهان نسپرده‌ایم / ما بدست آرزوی دل عنان نسپرده‌ایم

سود ما از رمه راستی افزود هر مه میشود / نقد جان را ما بجانان رایگان نسپرده‌ایم

او بما داد آنکه گیرد هرچه خواهد مالک است / ما چه بستانیم از و چیزی بآن نسپرده‌ایم

ارمغان ما بیاران وطن چیزی بود / بهتر از این جنس ما در کاروان نسپرده‌ایم

ناتوان بر دوش نیست از دو نالان نشدن / رزق خود را ما بدست آسمان نسپرده‌ایم

قیمت دل جوهری داند که آب و تاب هست / این گهر را ما بدست ناکسان نسپرده‌ایم

روشن است از چاک دل بر آن که ملبوس که ما / در کف مهتاب رخساری عنان نسپرده‌ایم

دل صد چاک بدست آرم و دریا در زنم / شانه بر طره آشفته تمنا در زنم

طایرم گشت ز پرواز چو جوهر عاری / بال در زیر خود در بن بیضه فولاد زنم

دانه سوخته خرمن دردم داغم / چه صلا برق بلا را بدل شاد زنم

گر به بال و پر من چاک قفس را اندد / خنده از رخنه دل جانب صیاد زنم

هیچ صورت نرود در زنگ ز آئینه من / صیقلش تا نه ز ابروی پری زاد زنم

در چمن همچو گل مست گریبان چاکی / سیلی دامن پرخون برخ باد زنم

نقش شیرین شده بر تیشه من نیست / نشتری بر رگ بیتابی فرهاد زنم

من کفر و مسلمانی زنهار نمیدانم / تسبیح نمیفهم زنار نمیدانم